

اگر شاه خوش بود اندر صدر
 گریه بشد یاری دیوار ما
 گریه بشد یاری جبر و تسلیم
 حق ز هر جنسی جز و جین فرزند
 این بخت و آن بخت از استرا
 مرغ را چون دیده بر کدم قضا
 مال ایستمانت پیش من
 این بدستوری گزین گندم کم
 و ضرورت مست هم برهنه
 پیرمخه و آن گندم و دروغ خانه
 آن زمان که حیرت من چید و بوی
 آو و دو ناله آندم کار بند
 ایک بی باکی با کیشا کهن
 ایک بی قس و بریانی لندی
 پیش از آن کاشته کرد که درون
 پاسبان شب خفت و در خواب
 روز شد پیدار گشت آن کار
 پاسبان در بی بی و چون گشت
 گفت وز دان آمد اندر بخت
 گفت من یک کس بدم نشان
 گفت آندم کار نبودند و تیغ
 آن زمان بستند دم که دم زخم
 که چه باشد پی نیک گشودن
 قادی می پگاه چو پاجا ه
 گفت آن مرغ این سرای آن

بار فغان پیمان غمشته ر
 کی بر آید فغانا و هبنا ما
 کی قدر روی کاغذ با رسم
 بس تنایج شده شد ز جمعیت
 بحث شان شد ازین معنی مرا
 نفس او مطاقت آمد در کشاد
 ز آنکه پندارند ما را مؤمن
 ای این دیار سا و محترم
 و ر خوری باری نشان آبد
 چند او یاسین و الا نعام خوان
 و بدم میگو که ای فریاد رس
 حرص را آواره کن ای شهید
 قبل هم البصره و الموصلی
 بعد طوفان التوی غل الحجاز
 آن زمان چون بزنی ای پاسبان

هر بنی اندرین راه درست
 هر یکی دیوار اگر باشد جدا
 این حصیری که میکی استرد
 در میان مرغ و صیاد ای غیب
 مشوی را چاکت و دلخواه کن
 بعد از آن گفتش که گندم زان
 گفت من مضطرم و مجروح جان
 گفت مفتی ضرورت هم تویی
 مرغ پس در خود فرو رفت از زمان
 بعد در ماندن چه افسوس چه آ
 پیش از آن کین دانه بر تو قشود
 گمان زمان پیش از خرابی بصره
 سخ علی قبل موتی و اغتضبه
 آن زمان که دیومی شده راه زن
 پاسبانی بود در یک کاروان

همی که کردن پاسبان بعد از بردن
 وز دان رخت و اسباب کار و اسرا
 گرم شسته خود همو بد راه زن
 رختها بردند از پیشم شب
 با سلاح و بشجاعت با مگوه
 که خوش در نه کثیت پدید رخ
 این زمان چند آنکه خواهی میکنم
 هست غفلت پی نیک تر از
 از تو چیزی فوت کی شد ای
 حواله کردن مرغ که قاری خود را بک صیاد

معجزه نبود و یار از اکت
 سقف چون باشد معلق در هوا
 گریه پیوستد بهم بادش برود
 بس کمال افاد و شد نزدیک
 ماجرا را موزو کونا ه کن
 گفت امانت از تیم بی وصیت
 هست مردار این زمان بر من جان
 بی ضرورت که خوری مجرم شوی
 و شش سرست از جذب جان
 پیش ازین بیستین دو دو سیاه
 گریه سرخ چون بچ شود
 بو که بصره و ارد هم زمان گشت
 لا تخلی بعد موتی و اصطر
 آن زمان با ایست یاسین خوان
 حارس سال قماش آن مهان
 رختها از بر رخاکی نشود
 رفته دیدند سیم و اسب و شتر
 آنچه شد این رخت و این اسباب
 پس چه میکردی چه تو مردید
 لغره زن گای دلیران جمید
 این زمان زیاد و همها و جان
 پی نیک باشد او ذوقا کت
 که ذلیلان نظر کن ای عزیز
 کی شود از قدرش مطلوب کم
 که خون زاهد از اشک شود

<p>که خورد مال و تیمان از کراف لیک با خود مکرر اقرار کرد دست تو در شکم کنی آیت در غمت ای رشک سرو و پیمان که بر و لطف چنین در کاش که بشیر شد لطف ظاهر از ان توبه سایه است و تو ماه روشنی بی خداوندیت بود بنده نیست سیرم از فرنگی و از فرز انکی تا کمان بگنم زیر این ایست در کف شیرازی تو خواره تا به پس درختی روی من چشم و جانت چون با نذر لطف کز شکار مرغ پید او طعام که از ان سودا لیس قوت روان تا شب برخاک بازی میکند تا کسی از خواب بجا نماند همچو باران میرسم از آسمان با یک آب و تشنه و نگاه خواب پاسبان عمدت در عهد خویش شاه مات و مات شاهنشاه که فرج از صبر زاینده بود گفت اندکوش عاشق پست تا پایم نیم شب من بی طلب بر امید و عهد آن یا رغار</p>	<p>ورجوع کردن صیاد بحسب او مرغ داد و انصاف و کرایه فرید دست تو دلم را از حسرت خواه با پندار شد از چشم من مرعدم را خود چه استخوان بیخ حس ظاهر و بیخ حس ان سبستان توبه یک یک بر کنی چون کز زم زانکه بی تو زنده عاشقم من برفن دیوانگی در جیا پنهان شد همچون فنج غیر تسلیم در رضا کو چساره که پامن باش با هم خوی من کز بی سوت ندادت او لطف کر به دیگر همی سکرو و پیام آن یکی پکار و دو در لامکان دیگران چون کوکان این روز رو بخسپای جان که نکند ایم با یک آیم من بگوش ششکان</p> <p>حکایت آن عاشق که شب پیامد بر امید و عهد معشوق بدان وثاتی که اشاره کرده بود و بعضی از شب منتظر که خوابش بر بود معشوق آمد او را خفته یافت جبینش بر جویز کرد و او را خفته گذاشت و باز گشت و در میان تحقیق ما حیت آن</p> <p>در فغان حیره نشین با نیم شب شب در آن حیره همی کرد نظر</p>	<p>که فتح و صیاد از ان تند بر سرم جانیا پامی ان دست بپقرزم بپقرام بپست تا سزائی بر بپرسی در غمی دو که از تو در حسرت چسپ کرد جز با بیش تو به بنودش خند چون تنالم چون پشتمانی زانکه بی تو گشته ام از جان بول چند ازین صبر و حیرت و ارتقا آسوی لیکم و او شیر شکار رو حمار می کند بی خورد و خواب خاک بودی طالب احیا شد که از ان سودا او شد معتلف در آن دگر کار سن ای جاکی بهر کار اوز هر کاری بریدن دایه و سوس عشوه شسیرم همچو تشنه که تشنه او مالک آب</p> <p>که به پنجم از پد تو لوسیان چون پدید آمدمش از زیر کرد</p>	<p>گفت زاهدی تری آن گفت بعد از ان نوحه کر آغاز کرد کز تاقصنهای ل ششم گشت سایه خویش از سر من برد که نیم لایت چه بشد کردی خاک گرگین را گرم سبک کرد توبه بی توبستی ای نور بلند بی ز تو ویران دکان و منزل جان من بستان تو ای جاز اهل چون بدو شرم گویم راز فاش ای رفیقان راهها پست او ندارد خواب و خور چون نیت و زندی چون چنین بشد که به و سوراخ از ان شد معتلف آن کی را بقدر شد جلا مسکی کار آن در دو که حق را شمرید خوابناکی کوز یقظه میجد هم تو خود را بر کنی از پنج خوب بر تبه ای عاشق بر او صغیر عاشقی بود دست در با هم پس سالها در بند و صبر ماه خود عاقبت جوینده یا بنده بود یک شبی از لطف آن معشوق گفت روزی یار او کامشب مرو قربان کرد زمان با بگردد</p>
---	--	--	---

مشترک نشسته خوابش در بود
بعد نصف الیل آید یار او
گردگان چندش اندر جیب کرد
گفته شاه ما هر صدق و صفات
گردگان مادرین مطحن شکست
من نخواهم عشوه بجز آن شود
بین من بر پایم آن زنجیر را
عشق و ناموس ای برادر
ای عدو شرم و اندیشه بیا
هین کلوی سبر کیر می فتا
خانه خود را همی سوزی بسوز
بعد ازین من سوز را قبله کنم
بگر آنگاه که مجنون گشته اند
از دمای ناپدید دل بیا
رو کیزین جو بر نیانی تا ابد
از وبای زرق و محرومی برآ
بگذر از نستی و دستخیزش باش
کرد و عالم بر شود سرست یا
گر جهان پر شد نور آفتاب
گر چه این مستی چو باز اشبهت
رو سر افلی شود از دست یاز
این ندانم و آن ندانم هر چه
نیست این و نیست آن بین و
بگذر از فتنی ای پرستی طلب
اجمی ترکی سحر آگاه مشد

او فساد و کشتن خویش آن عنود
صادق الوعدانه آن دلدار
که تو طفلی کبر این می باز زد
آنچه بر ما میرسد آنم ز مات
هر چه که کنیم از غم خود اندکست
از سودم چند خواهم از سود
که دریدم سلسله تدبیر را
بر در ناموس ای عاشق بایست
که دریدم پرده شرم و حیا
تا خاکت کرد و دل عشق ای سوا
گیت آنکس که بگوید لایحوز
ز آنکه شمع من بسوزش رو شوم
هجو پروانه بولت گشته ام
عقل همچون کوه را او کهر با
لم کمین خصال کفو آ حد نه
در جهان حتی قیومی در آ
زین تون نقل کن در استوار
جمله یک باشد و آن یک نیست
کی بود خوار آن نفس خوش التبا
بر تر از وی بر زمین قدس
در دهنده روح و مست سباز
تا بگوئی آنکه میدانیم گیت
اگر آن هستت از پیش آ

سایحی سپدار بدخواستن گرفت
عاشق خود را قاده خسته دید
چون سحر از خواب عاشق بر چید
ای دل خواب با زین ایمنیم
عاده لاجذین صلاهی جسد
هر چه غیر می شورش و دیوانه
غیر جعد آن کار مقرب سلم
وقت آن آمد که من عیران شوم
ای مینه خواب جان از جادوی
تا نوزم کی خنک کرد دلش
خوش بسوزان خانه را ای سیر
خواب را بگذار شب ای پدر
بگر این کشتی خلعان غرق عشق
عقل هر عطار کا که شد از و نه
ای مرد چشم بکشا و بین
تا نمی نیست می پسندم شود
چند مازی تو بدین مستی بت
این زیاری نیاید خواری
لیک با این جمله بالاتر خرام
ست از اراد و مقرب زود
ست را چون دل مزاج ایتم
نفسی بهر ثبت باشد در سخن
نفسی بگذار و همان مستی طلب

عاشق دل داده را خواب می
اندکی از استین او درید
استین و کرد کانه را بید
چون جبرسن بر بام چو یک میتریم
بعد ازین بندی مده دیوانه را
اندرین ده روی در کاکلیت
کرد و صد زنجیر آری کبسم
نقش بگذارم سر سر جان شوم
سخت دل یار که در عالم قوی
ای دل با خاندان و نریش
خانه عاشق چنین اوست است
گیشی در کوی سحر امان گذره
از دمای کشت کوی خلق عشق
طلبهار از بخت اندر آب جو
چند کوی من ندانم آن و این
وین ندانمات می انم شود
بر سر هر کوی چندین مستی
خوار کبودن پرستی ناری
چون که ارض الله واسع بود در
بر مقرب بشیر او چون روبر
این ندانم و آن ندانم نشد
نفسی بگذار و زفت آغاز کن
ترک و مطرب را بگو احوال شب
این پاموز ای پدر و نون تو کن
وز خار غم مطرب خواهد شد

استدعای امیر ترک محمود مطرب را بوقت صبوح
و معنی حدیث بلان الله تعالی شرابا اقدرا ولیبانه



مطرب جان مونس جان بود
 مطرب ایشان سوی سبب کشید
 آن شراب حق بدین مطرب
 هر دو که یک نام دارد در سخن
 اشتباهی همت لفظ در بیان
 اشتراک لفظ دایم ره رفت
 کوزه این تن پر از آب حیات
 لفظ را مانند این جسم دان
 پس نقش لفظهای شوی
 الله الله چون که مارت گفتی
 آن دو ابتداء مطرب است
 آن سر میدان این پایان است
 بعد از آن دو به پیش روی
 مطرب آغازید متی خوبانک
 انت عقلی لا عجب ان لم ارک
 بل اغالطهم اناری فی القعاق
 اندر آمد پیش مغرب ضریب
 ای تو میر آب و من مستقیم
 چون در آمد آن ضریب از در شب
 زانکه وقف بود آن خاقان
 هر که زیباتر بود رشکش فزون
 چون حال احدی در هر دو
 که در افتخار کمبخت کوی را
 از کم من هر شی غایب شوم
 همچو طاووسان پری عرض کند

او اشربوا سکر و او اسکر و اطربوا الحیث و
 قوله تعالی ان الابرار یشربون من کأس الایة
 این می که تو بخوری حیرت مای خوریم جز حلالی
 جهد کن تا ز نیست همت شوی
 وز شراب خدای مست شوی

اشترک کبر و نومن درست
 کوزه آن تن پر از زهر ممت
 معیش در اندرون مانند جان
 صورتش ضالست و بلوی محوی
 پیش عارف کی بود معدوم
 این بدان و آن بدین اردو
 دل شده چون کوی چوکان
 والد و مولود آنجا یک شوند
 که انشی الکاسس باین لارا
 من و فور الالباس الشکرک
 کی لا کتم من می من اغار
 جسمها چون کوزهای بسته
 که بمطرفش نظرداری شوی
 دیده تن و ایاتن پن بود
 در پی فرمود کین قران دل
 فهم تو چون باده شیطان بود
 برخار ان از دم مطرب چرخ
 در سر آنجی همت کوش آنجا رود
 چون که در آشتی شادی رود
 انت و حی لا عجب ان لم ارک
 حیث اوتب انت من جبل الایة
 این سخن پایان ندارد ای عزیز

در آمدن ضریب بجایه پسر صلی الله علیه و آله وسلم
 و پنهان شدن عایشه صدیقه
 رضی الله تعالی عنها و گفتن رسول
 که مگر یز او ترا نمی بیند و جواب دادن عایشه

زانکه رشک از ناز خیزد بانون
 کی بدست ای فرزند پیش چون
 در کشیدی اختران هین روی
 کی روم الا نایم که روم
 باز مست و منکر و معجب شویم
 کنده پیران شوی اقام دهند
 بازای هر دو کون او را رسد
 در شعاع کی نظیرم لا شوید
 آتشانی من شی خفاش وار
 بگردان پای زشت از اینا

نقل و قوت و قوت مست آن بود
 بازستی از دم مطرب چشید
 وین شراب تن ازین مطرب
 لیک فرقت من جن آن جن
 لیک خود که آسمان کوزیسان
 تا که در هر کوزه چید و در هر کوزه
 در بطرفش عاشقی تو کمر می
 دیده جان جان پرفتن بود
 هادی بعضی و بعضی را مضرب
 کی ترا هم می رحمان بود
 مطربان شان سوی میخانه برند
 در سر از صفاست آن سودا
 مطربان را ترک ناپسند کرد
 غایت القرب حجاب اشتباک
 لم اقل با اذاعة للعبسید
 بشو اکنون بخت ای صاحب
 کای تو آن بخش تورا ز هر خبر
 مستقات المتخات ای ساقی
 عایشه بکریخت بهر احتجاب
 از غیور تی رسول رشک آن
 چون که از پری در شستی گن
 غیرت آن خورشید صد نور
 در نه پیش نور من رسوا شوید
 پر زمان پرید کرد این مطار
 همچو چارق که بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بر گوشه شمال
 نقت پیغمبر برای امتحان
 کرد اشارت عایشه با دستها
 غیرت عقلت بر خونی روح
 با چنین پنهانی کین روح راست
 از که پنهان میکنی ای عقل و
 از که پنهان میکنی ای رشک و
 دانش رشک کرد آن آنک من
 ترسیم رخامش کنم آن آفتاب
 که بفرود بجز غرورش کف شود
 بلبان نغره زن بر روی گل
 پیش آن خورشید کوبس روست
 مطرب با غازی نزدیک ترک مت
 می ندانم که تو با هی باوش
 می ندانم تا چه خدمت آرمت
 ای عجب که نسبتی از من جدا
 همچنین لب در ندانم باز کرد
 بر جید آن ترک و بوسه کشید
 گفت ای آنکه ار سجد و مرش
 آن کبوی کج که میداش
 نه ز روم و نه ز هند و نه چین
 خود کبوت از کجایی باز ره
 نه بقول و نه پیروی بلصل
 این سخن خانی در از از برت
 میرد اثبات پیش اینی تو

تا نکر دید از منی ز اهل شمال
 امتحان کردن معجزه عایشه مدلیت را
 رضی الله عنها که چون پنهان شوی پنهان شو چون
 اعمی ترا نمی پند تا پدید آرد که عایشه از ضمیر مصطفی
 علیه السلام واقفت هست یا نه
 اگر پوشیدست نورش روی
 کافاب اورا نمی چند اثره
 با دو چشم و گوشش اندر جنگ من
 از سوی دیگر بر اند حجاب
 چو شش اعفت بان اعوت
 تا کنی مشغول شان از بوی گل

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک مجبور این
 غزل آعنا ز کرد
 وزین آشفته بدل چینی می اندیم
 و خطاب کردن ترک
 که قلت ما نا آنچه میدانی کبوا آنچه نمیدانی مگو
 من ندانم تو کجایی من کجا
 می ندانم می ندانم ساز کرد
 تا علیما بر سر مطرب رسید
 کوفت طبعم را بگویم بر سرش
 می ندانم می ندانم در کشش
 نه ز شام و نه عراق و بلادین
 هست متقی مناظ اینجا که
 نه ز شیرینی ز شکر نه عسل

در معنی حدیث مو تو اقبل ان تموتوا و تغیرت حکیم سنیا
 میراید دست پیش از مرک اگر می زندگی خواهی

ترک کن زیرا در اوست این سخن
 میرود بی روی پوش این قبا
 رشک از آن افزوتر است اندر
 چون چنین رشکیت ای جان
 در خموشی گفت ما اظهر شود
 حرف گفتن بس تن آن روز
 تا بقل مشغول کرد گوش شان

می ندانم که مرا چون میکشی
 چون ز حد شد می ندانم آفت
 که ز را گرفت سر سگی دست
 قلبا نامی ندانی که مخور
 چون بگویم از کجایی بی مری
 نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
 تا برسم که چه خوردی تا تاب
 نه قدیده خرید و نه عدل

در معنی حدیث مو تو اقبل ان تموتوا و تغیرت حکیم سنیا
 میراید دست پیش از مرک اگر می زندگی خواهی

نهی کرد دست از درازی امر کن
 او نمی پند ترا کم شو نما ن
 او نه پند لیک پنم من و را
 پر ز تشیلات و تشیبه ای نه
 معتبر روی این چنین رشکین چرا
 فرط نور اوست رویش اعا
 که خودش خواهم که پنهان کنم
 پس دان بر بند و گفتن ر اهل
 که منع آن میل افزوتر شود
 عین اظهار سخن پوشیدنت
 سوی روی کل نپرد هوش شان
 در حقیقت هر دلیل ره نیست
 در حجاب لغمه سوز است
 می ندانم تا چه میزای من
 تن ز نم یا در عبادت آرمت
 گاه در راه در خون میکشی
 ترک ما ازین حرارت دل
 گفت می مطرب کجایی این دم
 ز آنچه میدانی کبوا مضمود
 تو کبوی نه ز بلخ و نه هر ری
 در کشی بدینی و بی راه دراز
 تو کبوی نه شراب و نه کباب
 آنچه خوردی آن کبوشا و پس
 گفت مطرب ز آنچه مقصودم
 نغی کردم تا بری ز اثبات بو

در نو آرم منعی این سازد
جان بسی کنیدی و اندر پرده
چون ز صد پایه دو پایه کم بود
غرق این کشتی نیایی ای امیر
آفتاب کند از رق شود
تا بخشند اختران با ستار
کز بر خود می زنی هم ای بی
پهچون بشیری که در چه شد فرو
این زمان جز نقی ضد اعلام
نی چنان مرگی که در کوری می
خاک ز رشد بیات خالی نما
سیر و چون ز خاکان بر فغان
زانکه پیش از مرگ او کرد دست
هر که خواهد کوب چند بر زمین
اندرین نشاء نکر صدیق را
زاده ثانیست احمد در جهان
بازبان حال سیکتی بسی
پهچا که مرده ام من قبل
تا کردی این ندانی اش تمام
نار کردی نار را دانی یقین
هست اینخیر اینطرف بسیار
این سخنهار او صیثما شمر
تو بد ان نیت نکر در اقربا
در غم نهادین نظر کرد در حجاب
عجز ز نچیرست ز نچیرت نهاد

که اور یسین سخن مردن بهشتی گشت پیش از ما

زانکه مردن اصل با مرده
بام را گوشنده تا محرم بود
تا که تنهی اندرون اناسیر
کشتی بهش چون که مستغرق شود
وانکه پنهانست خورشید جهان
عکس است اندر فعالم این
عکس خورشید خصم می بندد
اندرین نشاء دمی بی دام
مرگ تبدیلی که در نوری شوکی
غم فرج شد خار غمناکی نماید
مرده و جان شده بر آسمان
این مردن فهم آید به عقل
مرده را گو میرود ظاهر یقین
تا بحشر افزون کنی تصدیق را
صدقیات بود او اندر عیان
که ز محشر شرر ابرسد کسی
زان طرف آورده ام من
خواه کان نوار باشد یا ظلام
نور کردی هم بدان آن دنیا
که رسد مرغی قق اینخیر خوار
که پدر گوید در اندم با پسر
تا ز ترغ او بسوزد دل ترا
این نظر مار ابرون اهل حق
چشم در نچیرت باید کشاد

چون بیبری مرگ کوید از را
نی بحال ز زبان نانی بیام
آب اندر دلو از چرکی رود
کشتی و سوس و غمی را غارتست
مات شود صبح ای شمع طراز
زانکه نپید کوشش آه چشم تن
در قبال خویش در پیچیده نه
تا ز ضد ضد را ابدانی اندکی
مرد را بگرمین و بر دران حجاب
رو می شد صبغه زکی مسترد
مرده را خواجه کعبی زنده تو
که بر میرد روح اورا نقل نیست
پهچو نقلی از مقامی تا مقام
شد ز صدیقی امیر الصادقین
زانکه حضرت در قاین حضور
کای قیامت تا قیامت راه چن
رمز تو را قبل مو تو ایا که ام
دیدن هر جز را شرط است
عشق کردی عشق را چینی ل
که بدی در آن اندر خوردان
دبدم در ترغ و اندر مردند
تا بر دین بجن و رشک کین
دوست را در ترغ و اندر مردند
زانکه با عاجز کزیده معجزیت
باز بودم پشه کستم این ز صیث

<p>نخت تراشده ام در شرفم با وصفت فرض تریا یا در مرک کوید اند نزع از جان آه مرک</p>	<p>که لغی خسر م ز قدرت و مدد م مرک مانند خزان تو اصل در مرک</p>	<p>از نصیحتی ای تو که بوده ام سالها این مرک طبلتک میزند</p>	<p>بت شکن دعوی بت که بوده ام کوش تو پگاه جنبش میکند این زمان کرد خود آگاه مرک</p>
<p>کردن گیر و بجزیت داشتن شیخه اهل طلب هر سال در ایام عاشورا بدوازه انطاکیه در رسیدن شاعر غریب از سفر و رسیدن که این غریب و نثره صیت</p>			
<p>این کلوی مرک از نثره گرفت روز عاشورا بود اهل طلب آتش ز کوه کشند اندر بگام از غریب و نثره در سر گذشت یک غریب شاعری از ره رسید شهر را بگذشت و شورای کرد</p>	<p>طبل او بیگفت از ضرب ایست باب انطاکیه از نثره شب شبه عاشورا برای کرد</p>	<p>در دقایق خویش در بافتی گرد آید مردوزن جمعی عظیم بشتر از آن ظلمها و امتحان</p>	<p>رزمزدن این زمان در بافتی ماتم آن خاندان دارد معتم کز نیرید و شمر دید آن خاندان بر همه کرد همه صحر او دشت روز عاشورا افتاد افغان شتند چیت این غم بر که این ماتم قضا</p>
<p>رسیدن شاعری بجلب روز عاشورا و حال معلوم کردن و نکت کفتن</p>			
<p>قصه است و جوی آن بهیای کرد اینچنین مجمع نباشد کار خرد با کبوم مرثیه ز الطاف او تونه مشیعه عدد و خانه قدر عشق کوشش عشق کوشوا کی بدست این غم چه دیر ایجا رسید تا کتون جامه در دید از عزا جامه چون دریم چون خایم در کنده و زنجیر را انداختند زانکه در انکار نقل و محشری پشت دار و جانپار و چشم سپر</p>	<p>پرس پرسان میشد اندر افغان نام او القاب او شرم دید مرثیه سازم که مرد شاعرم روز عاشورا ایندانی که است پیش مومن ماتم آن پاک رجا چشم کوران آن خسارت دید پس چرا بر خود کیندی خشنان چونکه ایشان خسرو دین بود دور ملک و کوشا هشتی بر دل و دین خرابت ز کین درخت کوازی دین زخی</p>	<p>پرس پرسان میشد اندر افغان نام او القاب او شرم دید مرثیه سازم که مرد شاعرم روز عاشورا ایندانی که است پیش مومن ماتم آن پاک رجا چشم کوران آن خسارت دید پس چرا بر خود کیندی خشنان چونکه ایشان خسرو دین بود دور ملک و کوشا هشتی بر دل و دین خرابت ز کین درخت کوازی دین زخی</p>	<p>که غمیم من شما اهل مسل رسید تا از بنجا برک و لالکی بر م ماتم جانی که از قرنی بهت شهره تر باشد ز صد طوفان کوشش کران این حکایت هم زانکه بر مرکیت این خواب کران وقت شادی شد چه بختند که تو بگذره از ایشان که بی چون بی نپی جز این خاک کن که بدیدی بجز کوه کف سخی خاصه انکو دید در بار او سیخ که ز خرمگاه خود میان بود ای ز کوری پیش تو معدم شی مور لکی بد سیلما زاده هر چه چشمش دین است آن چیز</p>
<p>مور بر وانه ازان لرزان بود یکدیگر دیدند از حرم دم توز خرمهای آن دیده تونه این جسم بل آن دیده</p>	<p>تمشیل هر لیس بر دنیا بموازی که بدانه از خرمینی قانع کرد و از خرمین غافل بود</p>	<p>صاحب خرمین همگوید که بی ای بصورت زده کیو از این آدمی دیدست و باقی هم بود</p>	<p>صاحب خرمین همگوید که بی ای بصورت زده کیو از این آدمی دیدست و باقی هم بود</p>

کوه را غرق کند یک ختم ز نیم
زین سبب قتل گفته دریا بود
داد دریا چون ز ختم با بود
این دوئی اوصاف دید احوال
پاک از آغاز و آخر آن عذاب
پرفخ اید در جهاد و کوشش او
اینچنین ختم را تو در یاد ان یقین
بگردد وحدت گفته اور اور وصال
هی چه معلوم کرد این ز بحث
جلو عالم زمین غلط کردند راه
از کجا جویم هست از ترک دست
و دیده کوا از عدم آمد پدید
زان نه پند این حقایق را تمام
در دماغش گزید و شد خلد
کی نظاره ز اهرم کس برین بود
از طوبی کاله میخو اهد ز تو
کو قدم و گردن شتری
در تجارت نیست سربایه
هر که او پی مایه در بازار رفت
شتری شو تا بجنبه دست
باز پران کن حمام روح گیر
آن کی میزد سحری بود
نیم شب میزد سحری را بجد
اولا وقت سحر زن این سحر
کس در بنجانت جز دیو و پری

شغدی کوباز باشد سوی یم
کر چه نطق احمدی کویا بود
چه عجب کرمایی دریا بود
ورنه اول آخر آخر اول است
مانده محرومان ز قهرش در غلبه
تا میسر کردش دیدار هو
زنده از وی آسان و هم زمین
شد خطاب و خطاب ذوالجلال
بعث را بخوگم کن با ز بعث بخش
کر عدم ترسند و آمد آن پنا
از کجا جویم دست از ترک دست
ذات هستی را همه معدوم دید
کر برین خانان بود شش حرام
چون نبود از و ایقان عهد علم
آن نظاره کول کردیدن بود
نیست آنس شتری و کاله جو
کو مزاج گنگلی و سسری
پس چه شخص زشت او چه سایه
حرف و بازگشت او خام و لغت
لعن از اید معدن آبت من
در ره دعوت طریق فوج کبر
سحری زدن شخصی بر در ساری علی سیم شب
و عتراض فضولی و جواب شنیدن
نیم شب افغان کن ای صبور
روز کار خود چه یاده می بی

چون بدری راه شد از جان حتم
گفته او جمله در بحر بود
چشم حس افشده بر نقش قرینه
این کند از نقش ختم در ختم نکرده
تا چنین سر در جهان ظاهر شود
این ل همچون که جان در وی
گفته دریائی دوئی در عین وصل
بعد از آن کو چه ختم منصور و اول
شرط و ز بعث اول مردست
از کجا کویم علم از ترک علم
هم تو دانی کرد با نعم المعین
اینجهان منتظم محشر بود
نعمت جنات خوش بر دورنی
مر شمار این در رسود اگر ی
پرسو سان کین بچند و آن بچند
کاله را صد بار دید و باز داد
چونکه در ملکش نباشد جبه
مایه در بازار این دنیا ز دست
هی کجا بودی برادر هیچ جا
شتری کرد چه که گسست و باز دست
خدمتی میکن برای کرد کار
دیگر اگر فهم کن ای بوالکوس
بهر کوشی بینی دف کوشش کرد

ختم با همچون نباشد هشتم
که دلش را بود در دریا لغو
تو عمری پی و او مستقر
طند رود بحسبیت پی پایان کرد
مقبول اندر حبت و جو با هر شود
پی دوئی یک کشته در دریا می
شدن سو پی سوئی در عین وصل
تا شود بر دوشهرت و سوار
ز آنکه بعث از مرده زنده کرد
از کجا جویم سلم از ترک سلم
دیده معدوم بین راه بین
کرد دیده مبدل از شود
شد محرم کر چه حق آمد سخی
دست کی چند چو بنود مشتری
از پی تغییر وقت در شیخند
جامه کی همود او همود باد
جز با کنگل چه جوید حبس
مایه آنجا عشق و دو چشم بر است
هیچ بختی بهر خوردن شور با
دعوت دین کن که دعوت وار
با قبول در خلقانت چه کار
در کبی بود در واق مهتری
گفت در اقایای کای مهتر
کاندین خانه درون خودت
هرش باید با انده هوشش کو

تا گویی بشنواز چاکر جواب
 رشکستی زدن نسیر و زشت
 بر حق تو آهنت و آن رخام
 پیش تو آن سنگ ریزه ساکت
 جود بجز این پیش عوام
 بهر حق این خلق زرد میدهند
 هیچ میگویند کان عشاق است
 پس برای بر جمع و این همه
 صورتی کو فخر و عالی بود
 هیچ میگویند کین بس یکجا
 بلکه تو فغنی که لیکت آورد
 مس خود ابر طریق زیر و بم
 خلق در صفت قال و کار زار
 آن کی چون نوح در آمده و کرب
 صد هزاران خلق تشنه و ستمند
 مشتری خواهر که از وی زربری
 می ستانند این سخن جسم فنا
 می ستانند آه پر سود او و د
 بین پیر بازار کرم بی نظیر
 بس که افزود آن شهنشه بخت
 تن فدای خاری بگرد آن بوال
 که چرا تو با و احمد میکنی
 با که صدیق آن طرف بگذشت
 بعد از آن خلوت بدیدش پند
 روز دیگر چنان صدیق گفت

تا نمایی در تحیر و اضطراب
 بجز شبها پیش چشم روز شد
 پیش داد و پنی موت و دام
 پیش احمد بس فصیح و قافلت
 مرده و پیش خدا و انا و رام
 صد ساله خرد مسجد می بیند
 این سخن که گوید آنکه آهست
 پیش چشم عاقبت پنهان تپی
 او ز پت الله کی خالی بود
 بی ندائی میکنم آخر چرا
 هست هر لحظه ندائی از احد
 تا ابد بر کیمیا اشش میزنم
 جان همی باز بند هر که دکار
 و آن در چون احمد در صفت
 بهر حق از طمع جبهی میکند
 بهر حق کی باشد ایال مشتری
 میدهد کلکی بدون از و هم ما
 میدهد بر آه را صد جاه و سود
 گمنام بفر و شش و ملک نگر

که چه است ایندم بر تویم شب
 پیش تو خونت آب رود مثل
 پیش تو که بس گرانت و حاد
 پیش تو استون مسجد مرده است
 و آنچه کفنی کاغذین قصر و سرا
 مال و تن در راه حج دور دست
 پر همی چند سربازی دست را
 هر که خواهر تو در کعبه بجز
 او بود حاضر منزه از تاج
 کوندا تا خود تو لبی کی دبی
 من بودم که این قصر و سرا
 تا بچو شد ز اینچنین ضرب جور
 آن کی اندر بلا ایوب وار
 این زدینا چون او ز پر حذر
 من گز از بهر خداوند غفور
 سینخرد از مالت انسانی بخش
 می ستاند قطره چندین
 پادشاهی کار باشک چشم راند
 در تراشکی و پسی رو دزد

قصه بلال حبشی و شوق او در بنجامیندن
 خواجه او را و معلوم کردن صدیق آرا

بند و بند مکر دین مینه
 آن احد کفان کبوش او برفت
 که جود ان خینه سید را عفتا
 آن طرف از بهر کاری برفت

میزد اندر آفتابش او بخار
 چشم او پر آب شد دل پر غنا
 عالم است پنهان دار کام
 باز صد بشید و ضرب زخم خار

ز دین زد یک شد صبح طرب
 پیش من آبت فی خون یی بلب
 مطربت او پیش داد و ستاد
 پیش احمد عاشق دل برده است
 نیست که حسن بنیرلی این طبل را
 خوشتر هم باز چون عشاق است
 آنکه از نور الهستش ضعیف
 تا برود در زمان پیش تو او
 باقی مردم برای آسماج
 از نذالیک تو چون شدتی
 نرم جان افشاد و فاش کیمیا
 در در افشانی ز نجاشش جور
 و آن در در صابری یعقوب وار
 و آن در در استقامت چون علم
 میزنم بر در با میشش سحر
 میدهد نور ضمیمه مقتبس
 میدهد کوثر که آرد در شکست
 مرغیلی را به ان آواه خواند
 تا جبران بسیار آن کسند
 می ستاند که کشیدن زینت
 خواجه پیش میزد برای کوشال
 او احد میگفت بهر انهار
 ز ان احدی بافت بوی آشتنا
 گفت کردم تو به پشت ایام
 بر فرودید از دلش شور و شرار

باز بندش داد و باز او توبه کرد
 فاش کرد سپردن را در غل
 توبه رازین پس دل بیرون کشید
 برک گاهم پیش تو ای تداود
 ماه را با زغنی وزاری چه گاه
 گاه بر کی پیش باد آنکه دستار
 او همیکرد اندم بر کرد و سدر
 همچو سنگ آسما اندر مداد
 کز نی پنی تو جورا در کسین
 کز نی در شاخ دستی کی کلد
 ز آنکه کردشهای آن خاگشاک
 آفتاب و ماه دو کا و خراس
 اختران چرخ کرد و رنده بی
 گاه در سعد و وصال و در سجده
 که بهار و صیف همچون شهده
 تو که یک جزوی دلازین هند
 چونکه بر بیخت بر بند و بسته
 کز زین بر نیز کن بین هوشک
 بر فلان وادی بیار ای سو با
 زشته ای عقل تو هم کام خویش
 که بقدر جرم می پسند ترا
 دین گذر کن ای پدر تو روز
 میزاید بخت و دامن بکش
 هر خلدی مست کشت فاده
 باز خرم کشت مجلس افزوز

عشق آمد توبه او را بخورد
 گای محرابی عدو تو بهانه
 از حیات خلد توبه چون کنم
 من چه دانم تا کجا خواهم شاد
 در پی حورشید پدید سایه و آ
 رتخیزی و انجمنانی عزم کار
 بی بزیر آرام دارم فی زبر
 روز و شب کرد آن مالان پتیر
 کردش در لب کرد و نی بین
 هر کجا پیوند سازی کیسلد
 باشد از غلیان بجز با شرف
 که دیگر دند و میدارند پاس
 دین حواست کاهلند و سپت
 گاه در نخر فراق و پششی
 که سیاستهای برف و خیز
 پیش ککش چون بناشی بقرار
 چون کشاید چاکبک و چرتبه
 تا کردی توبه رو دیک و او
 کوشاوش میدهد که کوشوار
 تا نیاید آن خوفت رو پیش
 این بود تقدیر در داد و جزا
 خلق از خلاق خوش فرزند
 توبه توبه شکستن میزند
 رخت را امشب کرده خواهیم
 خیزد و چشم بد پسندون

توبه کردن زین نط بسیار شد
 ای تن من و بی ک من ز تو
 عشق قنارست من تو عشق
 که هلاکم در پالم میدوم
 بافتنا هر کوهت سر می مید
 که به در اینا نم اندر دست عشق
 عاشقان در سبیل تن افاده
 کردشش بر جوی جوان به است
 چون قرار یست کرد و زاز
 کز نی پنی تو بد پر فتر
 باد سر کرد آن بین اندر خرو
 اختران هم خانه خانه میدند
 اختران چشم و گوش هوش
 ماه کردون چون درین کرد
 چونکه کلیات پیش او چو کست
 چون ستوری اش حکم ای
 آفتاب بر فلک گرمی چه
 ابراهیم تازیانه کشین
 عقل تو از آفتابی مشت
 چون کنه کمتر بود از آفتاب
 خواه نیک و خواه بد فایز
 باز آمد شاه مادر کوی ما
 توبه را بار در ک سیلان بر
 زان شراب لعن و لعن جاقرا
 نعره مستان خوش می آیدم

عاقبت زین توبه او پسر ارشد
 توبه را کنجا کجا باشد در و
 چون فرودشش شدم از کله
 مقتدی آفتابت می شوم
 ریشخ سببت خود می کند
 کیدی یلا و یکدم بست عشق
 بر قضا و حکم دل بنهاده اند
 تا گوید کس آن جورا کست
 ای ل اختر و ار آرامی مجود
 در عناصر کردشش و شش
 پیش امرشش معج در پان به
 مرکب هر کس سعیدی پیش
 شب کجا اندوب پنداری کجا
 گاه تار یک وز یایه روست
 سخره و سجده کن بتخر اوست
 که در آخر مجلس کاهی در سیر
 در سیه روی کسوفش میدید
 میزند که مان چنان روی پنا
 اندران فکری که نمی آید است
 منکسف نمی وینی نور تاب
 بر همه اشیا سیمیم و بصیر
 باز آمد آب جان در جوی ما
 فرصت آمد پس باز انجمن
 لعل اندر لعن اندر لعل ما
 تا ابد جانا چنین می بایدم

نمک بلالی بلالی باشد
 تن پیش زخم خار آن جوید
 از سوی سراج آمد مصطفی
 چونکه صدیق از بلال دم دست
 گامی فلک پهای سمون قال
 چند بار باز استهمی کند
 جعفر او برانه باشد ز او بود
 یا چه ایادت بود از آن دیار
 مسکن مارا که شد رشک ایش
 وهم و سودای در ایشان کنی
 پیش مشرق چاه بخشش میکند
 پند دادم که پنهان داروی
 عاشقی و توبه یا امکان صبر
 عشق ز اوصاف خدای پی نماند
 چون شود نور و شود پدید جان
 دار و آن حسن سوی من خود
 تی در وفوری بودنی ز زندگی
 قلب را چون زرزوی آورد
 عشق بنیایان بود بر کان زرد
 هر که قلبی آکنده است از کان
 عشق ربانیت خورشید کمال
 مصطفی زین قصه چون گفت
 مصطفی فرمود اکنون چه حاجت
 کوه سیرت شدی الاض آیدست
 تو کیلیم باش و منی بر من

زخم خار او کل و کلزار شد
 جان من مست و شراب آن بود
 باز گفتن صدیق صورت حال بلال را تر و حضرت شیخ علم
 این شیدا ز توبه او دست است
 ایترمان از عشق اندر دلم است
 پرو باش سچا هی میکند
 مستشان بر باز از خشم و جود
 یا ز قصر و ساعد آن شهید
 تو خرابه خوانی و دانی حقیر نه
 نام این فردوس ویران میکنی
 تن برهنه شاخ خارش میزند
 سیر پوستان از جهودان بعین
 این مجال باشد ای جان بس طبر
 عاشقی بر غیر او باشد مجاز
 بفسر عشق مجازی از زمان
 جسم ماندکنده و رسوا بود
 بی جاش ماندنی فرخندگی
 باز کرد ز برکان خود شود
 هر زمانی لاجرم شد پیشتر
 و او در آستان جان لامکان
 تو کیل کردن مصطفی ابو بکر رضی الله عنه حقیق مع بلال
 رغبت افزون گشت او را هم
 گفت این بنده مرا و امشتر
 سخره خشم عدو الله شدت
 مشتری شو قبض کن از من شین
 گفت صد خدمت کم گرفت از آن

گر ز زخم خار تن غزال گشت
 بوی جانم سوی جانم میرسد
 بعد از آن صدیق نزد مصطفی
 با سلطان است زان چندان
 جرم او اینست که باز است
 که چرا می یادی تو از آن
 در ده چندان خصولی میکنی
 شیدا آوردی که تا چندان
 بر سرست چندان زینم ای بیخدا
 از قشش صد جای خون برجه
 عاشقت او را قیامت آمد
 توبه کرم و عشوه همچون از دنا
 ز آنکه آن تر ز را زد و آیدست
 چون شود پیدار جان غم فرا
 نور مر راجع شود هم سوی ما
 پین مانند آب و گل پان کنار
 پس مر رسوا بماند دودش
 ز آنکه کار از زری نبود سز
 عاشق و معشوق مرد و عطر
 الله عنه حقیق مع بلال
 مست چون یافت همچون
 هر چه که گوید او را منجر
 مصطفی فرمود گامی اقبال خو
 گفت صد خدمت کم گرفت از آن

جان و جسم کلشن اقبال گشت
 بوی یار همه بانم میرسد
 بر بلاش جزا ای جزا
 گفت حال آن بلال با صفا
 در حدت مدفون شدت آن
 غیر خوبی جرم یوسف حیت
 لا ازاری جوی بار و گلستان
 فتنه و تشویش در می افکنی
 مر ترا سازنده شاه و پشوا
 تا گویی ترک شید و ترنات
 او احد میگوید و سر می بند
 تا دور توبه بر بسته شدت
 توبه و صف خلق و آن صفت
 ظاهرش نور اندرون دود
 بفسر نی عشق ماندنی هوا
 وارود عکسش ز دیوار بی
 کرد آن دیوار پی مددی و
 رویه تر ز و بماند عاشقش
 مر حبابی کان ز رلا شک فیک
 مانده ما جی رفته زان کرد
 امر نوزاد است خلقا چون
 هر سر و لبش زبانی شد خدا
 در زبان و حیف ظاهر تکلم
 اندرین من می شوم اینا ز تو
 سوی خانه آن جوید پی ایمان

<p>بمخروبا ملک دنیا دیو غول به که رخسان صد کیسه بر پاید بسحر ایناراد نظرشان زشت کرد تا چنین که هر نفس لغز خفتند آن اشک را در دریا شیکت گو بود در بند عمر و در پرست که گرامی کو هرست ای دوست جان رفت آن صدیق سوی آن جوان از دانتش بس کلام تلخ بخت ظلم بر صادق دلت چون میدم مشکوای نغزین مردود ابد نه از داناها اوردان از پنهانست بر شاه آبه یار نیک را روی پوشی کرده دریا کادو که پذیرد صوت و حرف تصدق از آنکه الا زمان من را بس ای شاه پی مشقت صر نکرده مشکت در عرصه ده تن سیاه دل سپرد آن دل چون شکست از جان رفت که بین از خون بده پی هیچ بر داد که هر سنگ بت در عرصه دادم سودا پسنی آورده ام یافت ایجاب و قبول هر دو آن از سر سبز از طنز و غش و غل در خریدار این سود غلام</p>	<p>عقل و ایمان ازین قوم جود اینچنان محتاب سپاید بسحر دیو و غول ساحر از سحر و بند دید ما شانرا بسحری دو خفتند نزد خضر مهربان که هر یکست در سر حیوان خدا نمانده است احسن التقویم در ولایتین بخوان لب به بند آنجا و آنسو ترمان پنجود و سمرت و پر آتششت که ترا صدقیت اندرین خود در همه آینه که سار خود نه آن بیابان حکم همچون قرات اسپر خود کرده حق آن شکست نی ز سپه آن بایه دارد نی ز پست این چه باد است اندران محمد شکران ستمع او قابل او پی اجتناب از غش و اخرو پیروز دولت تن بپند و دل سیاه او بر کیم اینچنان که مانده جبران آن جود باز کرد استیز و راضی نشد بیع کرد و داد و بستد پنهان</p>	<p>پس توان آسان خریدن ای سر که خرد در نشان دو صد کار را پیش ایشان شمع دین افروختند تا طلاق افتد میان جفت و شو بین بجزین طفل نادان کو کراست کی بود حیوان در و پیرایه جود کوش و میوش خرچ باشد شریک هم بسوزم هم بسوزد ستمع رفت چو در سرای آن جود اینچه حقد ستای عدو روشنی کین بخان در پی بر شزاده که بگویم کم کنی تو پا و دست نی ز پهلویایه دارد ز میان او روان کردت پی نخل و قور مدرک صدق کلام کاوش در دو علم غیر زردان نیست کس ز رده بتانش ای اگر ام خو بنده دارم نکو لیکن جود بود امی سخت زیبا انعام سخنان از صورتی مومی شود تا که راضی گشت حرم آن جود</p>	<p>گفت بخود که کف طغیان که اینچنان ز میت دهم در ا اینها شان تاجری اموشند زشت کرد اندکجا و فی عدو این که از هر دو عالم بهتر است شکر بخت و کوهرای او مرغزار اسپیدی گوشه که بگویم قیمت آن ممتنع حلقه بر در ز چو در را و اکشود کین وی نقد چون میزنی ای تو در صدق جودی ماده آنچه اندم از لب صدیق است چو از شکی که آبی شد روان چنان که ز پسته چشم تو نور در خلای کوشش با جانش استخوان و باد رو پشتش گفت رحمت که همی آید برو گفت صد خدمت کنم با نقد کس فرستاد و پاوردان علم حالت صورت پرستان این یکت مضاب نقره هم بروی فرود بر جمال آنکه سودی کرده لم منعقد چون کشت بیع اندر میان تمنعند آن جود و سنگدل گفت صدیقش که اینچند جود</p>
<p>در خریدار این سود غلام</p>	<p>گفت اگر جدت بنوی با تمام</p>	<p>در جواب پرسش او خنده</p>	<p>گفت صدیقش که اینچند جود</p>

من ز استبره نمی فروختم
پرچم باش و اصدیق ای غنی
ز سرخ است و سیه تاب آده
گر کسی کردی در بیع پیش
سهر داوی ز لکه از ان یافتی
حقه پر لعل را داوی بسا
بخت با جامه غلامان رسید
این سیاه اسرار تن بعذر
خود نری بت پرستان
چو مال ظالمان بیرون جهان
همو بری بی نام پرست و قر
بعد از ان بگفت اوست با
چون بدید آن خسته روی مصطفی
مصطفی اش در کنار خود کشید
ماهی زمرده در بحر او قار
روز روشن کرد و آتش چون صبح
خود تو میداند که آن آب زلال
جذب یزدان با اثر او لب
چون مقلد بود عقل اندر اصول
سید کونین سلطان جهان
گفت ای صدیق آخر گفت
گفت ما دو زندگان کوی تو
که مرا از بندگی آزادیست
خو به امید دید جانم در خسیا
گفتم این ما خویا بود و محال

خود بعشر امیش می بفر و ختم
کوهری داوی تجوی چون بک
از برای رشک این آتش کده
داوی من جمله ملک و مال خویش
در زندی حشر را شکافتی
همچو زنگی در سیه روی تو شاد
چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
بت پرستانه بگیری ترا از خا
جلش اطلس اسپا و چو پان بود
وز درونش خون مظلوم و وبال
یزد و نفع زمین نی قوت بر
آن زد دست زخم محنت چون
خرمختا قار او بر قفان
کس چه داند نجیشتی کور رسید
کاروان که نده ز در بر شاد
من تا نم باز گفت آن اصطلاح
می چکوبد باریا چین و نهال
صد سخن گوید نهان بچون لب
دان مقلد در فروغش ای فضل
معا به کردن سپهر علیہ السلام با صدیق
که مرا بنا ز کن در کمر مت
کردش آزاد من بر روی تو
په تو بر من محنت و پند دیت
که سلامم کرد و قرص آفتاب
هیچ کرد مستحیل و صف حال

از نبرد من نبردیم و کمک
او نبرد من همی از دو دو کون
دیدم این هفت زنگ جسمها
در کس از روی من ز اتمام
حقه سر بسته جسد تو بداد
عاقبت و احسرتا کوی بسی
او نمودت بندی خویشتن
این ترا و آن مرا بر دیم سوده
همچو کور کاوان پر دو دو مار
چون منافی از برون صوم و
همچو وعده کرد کفار دروغ
شد خلای در دمانی راه یافت
تا بدیری نخود و پشوش ماند
چون بود مشی که بر کس زد
آن خطابا تیه که گفت اندم نی
خود تو دانی کا قباب اندر جلش
صنع حق با جمله اجزای جهان
نی که تاثیر از قد معمول است
کویر سده عقرب چون باشد مراد
تو چرا شتا خریدی بهر خویش
تو مرا میدار بنده و یار غار
ای صبا ز ازنده کرده ز مصطفی
از زینم بر کشید او تا سامان
چون ترا دیدم بدیدم خویش را

دگر آن کردی بهایش را با ملک
من کجانش ناظرستم تو بلون
در نیاید زین نقاب از روح را
واسنی زر کردی از غیر و ام
زود بینی که چه غبت او فدا
بخت و دولت چون فروخته
خوی رشتت کرد با او کرون
همین لکم دین دی این ای جود
وز برون بر بسته صد نقش و نگار
وز درون خاک سیاه به ثبات
آخرش رسوا او ان با فروغ
جانب شیرین زبانی می نشینا
چون بهوش آمد ز شادی اشک
منغلی بر کج بر تو فرزد
کز نذر شب بر آمد از پشی
تا چه گوید بیانات و بار قل
چون دم و حرفت از آفتون
لیک تاثیرش از معقول است
که خاک تو ندانید و استلام
در عتاب آمد زمانی بعد از ان
باز که احوال ای پاکیزه کیش
پس آزادی سخا مهم زنیسا
خاص کرده عام را خاصه را
حمره او کشته بودم زار تقا
آزمین آن آینه خوش کیش را

چون ترا دیدم محال حال شد
 کشت عالی همت از تو چشم من
 یوسفی چشم لطیف و سیم تن
 هست این نسبت بن مدح و ثنا
 کی بگویم اشپشت شیرت دهم
 چشم فرما بر قصه زنده سا
 زان جهان کو چاره و چاره جو
 آفتاب ز رفت در کانه و بال
 سید هر دو گوش هر عکین بشر
 چون کنی خامش کنون بی این
 سینه بر روش بیجان کز
 این کشاکش چیست بر دست
 زان بی با بر عزیزان پیش بود
 خویش را یکدم برین کوران
 چون شنیدی بستی از قصه بلا
 از بلال او پیش بود اندر روش
 بپچان کان خواجه ایسمان
 گفت سجده هفتاد و نینوش
 آن کی اسپس طلب کرد از او
 سخت پس پس می رود او کوی
 شهوت اورا که دم آمد ز بن
 همچو شاخی که سیری از درخت
 جزا اسپان رام پیش رو
 هفتصد سار است راه ان
 شه سواران در ساق خند

جان من مستغرق اجلال شد
 جز بخواری ننگد اندر ز من
 یوسفانی دیدم در تو من
 هست این نسبت بوقوع و جفا
 چارقت داد و زم و پشت نم
 ای ورای فمه او و همه ما
 صد هزاران نادره عالم در
 در تقاضا که از حنا یا بلال
 خیز ای مدبره اقبال کبر
 کز بن مر موب آه طلس زان
 اوز کوری کوی این است
 خفته ام بکنه آرا خوانی کنم
 کان تجیش یا با خوبان قود

چون ترا دیدم من ای روح الهی
 نور چشم خود دیدم نور تو
 در پی حبت بدم در حبت و جو
 همچو مدح مرد چوپان سلیم
 قدح اورا حق بدی بر گرفت
 ایما العشق اقبال جدید
 البشر و ایا قوم از جبار الفرج
 زیر لب می گفتی از چم عدد
 ای درین جسم درین کنگه
 آنچنان گرشد عدو رشک خو
 می شنجد جور و دستش می کشد
 آنکه در خوابش می جویا و
 لاغ با خوبان کند در هر دی

قصه سلال و پان حال او در شوق و ایسان
 و صفت ضعف او و عظمت خواجه اش

خوی بدر پیش کرده گشت
 خواجه از ایام و سالش پرسید
 ای برادر خوانده یا که پانزده
 گفت رو آن اسپا شب
 گفت دوش را بسوی خانه کن
 ای متبدل شهوت بخت کن
 سر کند قوت ز شاخ امی بخت
 بی سپش رو در اهرونی تی کرو
 که بگرد او عزم در سیران
 خربطان در پاجاه آید

نی چو تو پس رو که هر دم بستی
 گفت عورت چند سال است
 گفت و پس پس ای خیره سر
 گفت آرا من بخو اهر گفت
 دم این باست و نوبت
 چون به بندی شهوتش از
 چونکه کردیم اورا آن طرف
 گرم رو چون جسم بوسی کلیم
 همت سیرنش چون این بود
 آنچنانکه کار و آینی در رسید

مهر این خورشید از چشم فراد
 حور چشم خود دیدم رشک
 جنتی نبود از هر جزو تو
 مر خدار آپش بوسی کلیم
 که تو هم رحمت کنی بنود نکست
 از جهان کشته نود رسید
 افرو ایا قوم قد زال الحج
 کوری او بر نماره رو بگونه
 همین که تا کس نشود در چشمش
 کوی این چندین دهر با
 کور حیران کز چه در دم میکنند
 چشم بکشاگان در نگو نیست
 نیز کور از ایشو اندر کوی
 تا غریب از کوی کوران بر جبه
 بشو اکنون قصه ضعف بلال
 سوی شکی می روی از کوه ری
 باز که در دزد و بر شمس
 باز میرو تا بکستس با درت
 گفت او و پس دست و پس
 زان سبب پس پس رود آن
 سر کند آن شهوت از عقل
 کرد و پس پس زود تا کشف
 تا بجزیش چه بهانی کلیم
 سیر جانش تا بطین بود
 دردی آمدی را باز دید

نیکو گفت اندرین سرمای سخت
 هم رودن کفن مرا بخانه مست
 سایه کردی در آفران غلام
 آب و گل میدید در روی کج کج
 آن شماره دید و بروی مرغ نی
 و آنکه او نظیر نور الله بود
 آن یکی گل دید نقشین درو
 مرد او سطر مخ پست او لب
 مرغ کان مویست در مقار او
 از قضا بخور شد روی هلال
 بجز بخورشش خواجه چسبر
 خفته در روز اندر آخر محسنی
 آنکه کرب و دو شهنشاه کن
 مصطفی بر هلال اشرف
 ماه میگوید که اصحابی بخوم
 بر مکان آن ز شادی زدود
 پس زمین بوس و سلام آورد
 تا قرایه قصرین بر آسمان
 گفت روحم بر تو خود روح
 چون چنین گفت و تجر را براند
 آن شبی در بندگی پنهان شد
 ای عجیب است از ستم آن هلال
 صحت او با ستور و استریت
 بود آخر منظم و زشت و پدید
 موجب ایمان نباشد سحر است

چند روز اینجا چند نیم رخت
 در میان آن که این مجلس نیست
 یک سلطان سلاطین بنوع
 پنج و شش میدید و اول پنج
 بر ساره شاه بازی بر فنی
 هم ز مرغ و هم ز موی آگاه بود
 وان در کمال دید پر علم و عمل
 غیر مرغی می پذیرش و پس
 هیچ عاریت نباشد کار او

رخوردن هلال و چسبری خواجه از بخوری او
 بجهت آنکه پیش او حقیر بود و واقف شدن مصطفی
 صلی الله علیه و سلم در رفتن بیاد او

عقربون صد قلزش بر جارا
 رفت از بر عیادت آنظرف
 لاسری قدوه و اللطاعی رجم
 همان شهنشه بر آن میر آمد
 کرد رخ را از طرف چون آورد
 ز آنکه دیدم طلب و دران زمان
 این بفرما کن تجسم بهر کیت
 مصطفی ترک عتاب او بخواند
 بپر جا سوسی نیامد
 که هزاران بد بختش با جمال
 ساینست و منزل او آخر است
 ایندی بر خاست چون سینه
 بوی جنسیت کند ضرب

بانگ آمدنی چند از از برون
 بد حال استاد و اچان رود
 آن امیر از حال بنوع چسبر
 رنگ طین میدید روی بن نهان
 وان در کسید مرغ پر زنی
 گفت آخر چشم سوی موی نه
 تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
 موی آن نورست پنهان آن مرغ
 عمو از جان او جوشد دام

و همیشه آمد رحم حق غم خوار شد
 در پی خورشید و حی آن مردون
 سیرا گفتد کان سلطان
 چون فرو آمد ز غم آن امیر
 گفت بسم الله مشرف کن طین
 گفتش از بر عتاب آن محترم
 تا شوم من خاک پای کنستی
 پر بخشش کان هلال عرضش کو
 تو کو کان نیده و آخر حی است
 گفت از ز بخشش مرا آگاهیت
 رفت پیغمبر بر عتبت بهر او
 بوی پیغمبر بر دآن شیرین
 معجزات از بر قدر و شهنشه

و همیشه آمد رحم حق غم خوار شد
 در پی خورشید و حی آن مردون
 سیرا گفتد کان سلطان
 چون فرو آمد ز غم آن امیر
 گفت بسم الله مشرف کن طین
 گفتش از بر عتاب آن محترم
 تا شوم من خاک پای کنستی
 پر بخشش کان هلال عرضش کو
 تو کو کان نیده و آخر حی است
 گفت از ز بخشش مرا آگاهیت
 رفت پیغمبر بر عتبت بهر او
 بوی پیغمبر بر دآن شیرین
 معجزات از بر قدر و شهنشه

و آنجا فی اندر آتو اندرون
 سایر و سبز امیر مویست
 که بودش جز بلیبانه نظیر
 هر سیر اینچین بد در جبران
 یک موی در دمان مرغ نی
 تا ز مینی موی خشاید که
 خواه سبب مرغ کیر و یاد مرغ
 که بد و پانیده باشد جان مرغ
 پیش او نه ستار آمد و ام
 مصطفی روحی شد غماز حال
 که بر او بد کساد و بی خطر
 هیچ کس از حال او آگاه نی
 که فلان مشتاق تو پچار شد
 و آن صحابه در پیش چون اختران
 او ز شادی چیدل و جان چید
 جان می افشاند با فرد بشیر
 تا که فرو سسی شود این ابخمن
 من برای بدن تو نامدم
 که بود در باغ لطفت منخسری
 همچو متاب از تواضع فرزند
 این بدان که کنج در ویرانه است
 یک روز چسبر بردر گاهیت
 اندر آخر و آمد اندر حبت و جو
 همچنانکه بوی لویف را پدید
 بوی جنسیت سوی ل بردت

قدر کرده دشمنان ما دوست نی
از میان پای استوران بدید
پس پسر روی بر رویش نهاد
گفت چون باشد خود آن خورده
همچو عیسی بر سرش کرد دست
گفت احد که لعین افزون بدی
همچون که بر هوا را کب شدم
نی چنان کردی که گس تیرش زنی
چون بود آنچه که از چونی رسید
او چونی در میان استخوان
که پدید در نظیم ای ششمان
از برون حوض غیر خاک میت
وای بر شتاق و بر امید
ای ضیاء الحق حسام الدین
چیت پرده پیش روی آفتاب
هر دو چون در عهد پرده مانده اند
آن بلال و بدر دارند اتحاد
در س کوی شب شب تیرج را
و یک را تیرج و استاد او
پس اشش روز آنرا کشید
خلقت طفل از چه اندر دست
بر دویمیک چون کدو فوق هم
اول ارشد مرکب سرد می
بود کبری نو ساله کلان
چون سرش شیح او تو بتو

دوستی کردد سیس کردنی
و امن پاک رسول پی ندیده
بر سر و بر چشم درویش بود
که در آید در دالتش آفتاب
در میان آنکه مصطفی صلی الله علیه و سلم چون شنید که عیسی
بر روی آب رفت فرمود که لوز او یقینه لمشی علی الهوی
در شب معراج مستحب شدم
بل ز پیش تیغ و پکان بگذرد
در حیوتستان چونی رسید
در جنابت تن زن این سوره خوان
این بخوانم هیچ خوانم در جهان
هر که اندر حوض ناید پاک میت
حسنا بر حسرت جاوید او
پس میان تست از شیر الطیور
جز زون شعده و تیزی و آب
با سید روان فسرده مانده اند
از دوی دورند و از نقص و نسا
در تانی برده تفسیرج را
کار ناید قید دیوانه جوش
کل یوم الف عام ای مستفید
ز لنگ تیرج ارستهای خدا
کو ترا پای جهاد و لمح
یک آخر کشتی مغر و تپی
حکایت کبرک نوساله که روی زشت خود را چنره کلکونه می اندود
یکت دروی بود مانده عیسی

اندر آمد او ز خواب از روی او
پس ز کنج آخر آمد غرغران
گفت یارا تو چه پنهان کوهری
تشته را چون بود کوه خورده
گفت چون باشد کسی کوری پدید
کو بر بر شکم رنده همچو مار
گشت چونی بخشش اندر لامکان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام
تو مرا گوئی که از بر تو آب
که نباشد آبهارا این گرم نه
آب دارد صد گرم صد احترام
پس میان تست نور و ارتقا کاش
حجب این خورشید هم نور است
چون نوشتی بعضی از قصه بلال
آن بلال از نقص در باطن برست
در تانی گوید ای عجول خام
حق را قادر بود بر خست فلک
خلقت آدم چه اصرار
نی چو تو ای خام کانون جانی
تکیه کردی بر درختان و جدار
رنگ سبزه زرد شدی از ترغ
ریخت دندانها و چون تیر شد

گفت سرکین دان در زمین کوه بود
روی بر پیش نهاد آن پهلوان
ای غریب عرش چونی خوشتری
آب بر سر بندش خوش می رود
کایمنی از غرغره در آب حیات
خود بر پیش مرکب و نامون شیا
جست او از خواب و خود را شیر
چشمها بکشد و در باغ و بها
گرد خویش جمله شیران چون مکان
این برین مصحف منگفت ای غلام
غسل ناکرده مرور در حوض آب
که پذیرد و در خست را دمدم نه
که پدید از اندر رود استلام
ای تو خورشید شتر از خفاش
نی نصیب از وی خفاش است
دستان بدر آرا اندر مقال
آن بظاہر نقص تیرج آورست
با پاید بر توان رفتن بیام
در یکی خط کهن بی هیچ شک
اندر آن کل اندک اندک میفرود
طنفی و خدر او شینمی ساختی
بر شدی ای قرعک هم قرع و او
ز آنکه از کلکونه بود اصلی نبود
پر تشج روی و ز کس زعفران
قدحان و هر حسرت تغییر شد

<p>عشق شود شوت و در عشق نکام عاشق میدان و پاپ پای نه ریخت و زندان ای مسک چون پر سک را ریخت پش از پوتین در این چنین عمری که مایه دوزخ است بچنین نغزین دعا سازد او</p>	<p>صید خواه و پاره پاره کشته ام عاشق زیر و بم سرنمای نه ترک مردم کرد و مگر کین کیر شد این مکان پر طلس پوش من نه مرغ صابان غضب را مسلخ است چشم گشاید سسری بردار او</p>	<p>مرغ پی منگام و راه پی ره بی حصص در سیری جبهود انرا مساد این مکان شصت ساله ام عشقشان و در صفتان در فرج چون بگویندش که عمر تو دراز گر بدیدی کبیر مو از معساد</p>	<p>اقتی بر دین و یک تپی نه ای شغی که خدایش آن صحن هر روی دندان سکنان تیز تر دیده ام چون نساک من بیشتر می شود دل خوش و دانش از خنده او کختی کین جهان عمر تو با مان پرستی ز کداز نیلجی نه تا گویم مر تر این یک دعا</p>
<p>مان می باید مرانان ده مرا چون سست ز و مان بگفتی هر مجت را خسان بد و کند چون مجلس چ چنین معیار است چون نین گشت درین راه نی مراد از اس سال و مایه نی زبان نی کوشش نی چشم نی روی بریده و نی پای راه سایلی آمد بسوی خانه</p>	<p>دعا کردن در رویش بر خواجه کیلانی خدا ترا سلامت بخان ملن باز رساند و در کردن خواجه دعای او را خوش بجان و مان خود بازش رسان حضرت ار عالی بود نازل کند از حدیث است نازل چاره نیت وصف آن عجز صریح و رجوع نمودن بکجایت او</p>	<p>دعا کردن در رویش بر خواجه کیلانی خدا ترا سلامت بخان ملن باز رساند و در کردن خواجه دعای او را گفت اگر انت خان که دیده ام زانکه قدر مستمع آید نبسا و استان من این سخن را از کوه نی پذیرای تسبول و پای نی پیش و نی پیشی و نی لشکر نی رهنده نی پذیرنده خوشی نی نیاز و نی حجابی بس</p>	<p>تا گویم مر تر این یک دعا حق ترا انجار سازد ای درم بر قد خواجه بر در ز بی صبا سوی دستها عجزه باز و توبه نامش عجزه سال خود نی در معنی و نی معنی کشی تو بتولیش کنده مانند پیاز نی پیش آن قهر رانی سوز و آه خشک نانی خواست یا ترمانه</p>
<p>گفت صاحب خانه ان اینجا کجا گفت مثنی آورده ای کد خدا هر چه او در خواست از مان و سوس گفت بی گفتم زن کی چون بازی که کیری تو شمار هم نه طوطی که چون قدرت و مند هم نه بده که پکیا سیکته در چه بازاری و بهر چه خرد کانه که هیچ غلغش تشکرید</p>	<p>خیره این کی مکان ناوست گفت پذیری که هست این استیا چربی سکفت و میکردش قوس تا دین ویرانه خود فارغ کنم دست آموز شمارش شهریا کوشش سوی لطف شیرت نهاد نی چو فلک که وطن بالا کنی تو چه مرغی و ترا با چه خورد از خلقت آن کریم آرزو خرید</p>	<p>قصه آن در رویش که صاحب خانه هر چه طلب میکرد دستسخ جواب میداد گفت آخر پاره چه پیم پاپ گفت آخر آب ده از مکر ع آن کدا در رفت و دامن کشید چون در اینجا نیت و جبر نیت نیتی طاد سس با صد نقش و بند هم نه طبل که عاشق و ارزار در رستان سوی هندستان زین دکان با کیسان بر تر آ هیچ قلبی پیش او مردود نیت</p>	<p>گفت اینجا نیت دکان قصه گفت نی نیت جو یا مشعر و اندران خانه کجست و خواب در چنین خانه باید رستن که نقبت چشم ماروشن کند خوش نیانی در چمن بالاراز در بهاران سوی رستان تو آ دکان خضر القه بختی زانکه قصدش از خریدن نیت</p>



سود و بوی آن یار نکو
 باز میگردد سوی قصه مجوز
 بود در سایه شش سوری عجب
 چون عروس خجسته است گفت
 چند گلگون با لب از لعل
 تا سحره روی او پنهان شود
 باز او آن عشره با آن خند
 چون سی میگردد و آن می خند
 من هر عمر این نیندیشیدم
 صدیسی و جنس ندر جنس
 چند وزدی حرف مردان قتل
 عاقبت چون چادر برکت رسد
 عالم خاموشی بد پیش است
 که ز سایه یوسف صاحبقران
 میشود بدل ز سوز مری
 چون رخت نیت در خجسته
 آن کی در بخورشند ز طلب
 تا نبض آگ شوی از حال دل
 با و پنهانست از چشم ای این
 مستی دل ایندانی که گوید
 سحر آتی و کراماتی حسی
 پس حلیس القدرت ان نکت
 که اثر بر جان زند بواسطه
 تا از ان جامه اثر گیرد صبر
 بر زند از جان کاه معجزات

کوش نیکو خلق و هم نیکو شوی
 بر دو چشمان ایند مجوز و عشره ای
 مصحف جفته آرایش و فتادون
 کرد بر در اسبها و چو قیر
 سفره رویش شد پوشیده
 تا کین حلقه خوابان شود
 می چکانید بر اطراف و
 گفت صلحت بر این بلیان
 نی مجوز تو قبح این دیدم
 ترک من که ای مجوز در پس
 تا فروشی ستانی در حساب
 از رخت این عشره از رخت
 و ای نگه در درون نهیست
 شد ز لجامی مجوز از جوان
 شاخ لب خلی جنس خرمی

پوست افضال او تیسر شود
 پیش رو آید گرفت آن مجوز
 عشره ای مصحف از جامی برید
 عشره بر روی هر جامی نهاد
 باز چادر راست کردی از کین
 شد مصور و زندان المیسر
 تخم آورد و فضیحت کاشتی
 چند وزدی عشره از ام الکعب
 رنگ بر لب ترا گلگون کرد
 چونکه آید خیز خیز آن حسی
 صیقلی کن کید و زنی سینه
 میشود بدل بخورشید تموز
 ای مجوز چند کوشی بافتنا

حکایت رنجوری که طلب در وی میل
 صحت ندید و گفت هر چه خواهی کن

که رک دست بادل متصل
 در عباد و جنبش بر کشن پن
 وصف آن از ترکس مخور جو
 بر ز فبر دل ز پیران صغی
 که به پهلوی سعیدی بر رخت
 متصد کرد در پنهان رابطه
 جدا ان پی دولتی خمیر
 بر خمیر جان طالب چون جیات

چونکه دل عبت خواهی زوتها
 گزین است آن وز این از شال
 چون زوات حق بعدی وقت
 کاند زوتان صد قیامت وقت
 سجزه کان بر جامی کرد اثر
 بر جادات آن اثر عاریه است
 جدا خوان سیمی سیمی
 سجزه بجزت ناقص مرغ کفایت

سوی داستان چون باز زد
 ز آنکه پایانی نداشت این رموز
 کرده بودند ای عجب او طلب
 تا پاراید رخ و رخسار و پوز
 می چکانید بر روی آن لب
 چونکه بر می بست چادر می خاد
 عشره افعادی از در زمین
 گفت ای قبح قدیمی و رود
 در جهان تو مصیبتی کنده استی
 تا شود دیت تون همچو سب
 شاخ بر لبه فن عروج نکرد
 کم شود زان پس فنون و قال
 و قر خود ساز آن آگینه را
 آن مزاج بار در دالجه زد
 نقد جو اکنون را کن با مری
 خواه نگلگون و خواهی داد
 گفت بضم را که دارای لب
 روی که با دستش اقتل
 جنبش حرکت بگوید و صفت
 باز دانی از رسول و معجزات
 کمترین آنکه شود مسکیت
 با عصای بحر یا شق القدر
 آن پی روح خوش متوار است
 جدا پی باغ سیوه مری
 مرغ آبی در وی ایمن از ملاک

<p>بجز بخش جان بر نامحرمی که اثر بارش ظاهر است چون نظر در حضور آتش کبی چون با ناز این همه پدید است دوست گیری چیز بار از اثر این سخن پایان ندارد ای قبا</p>	<p>لیک قدرت بخش جان پدید وین اثر از موثر محبت که چه پنهانست اظهارش کنی چون بشد پدید از تاثیر دوست بجز از آثار بخشش نمی پدید</p>	<p>چون نیایی این سعادت در صبر است پنهان معنی مرد آوری توئی کا ندر درونش حضرت بی سببها و اثرات غریب از خیالی دوست گیری خلق را</p>	<p>پس ظاهر هر دم است دلایل همو صحر و صنعت هر ساحری چون بفعال آید کوه و نظیر است چون بکوی جلگه آثار است چون گیری شاه خوب و شرف حرم باران زمین پایان بسا</p>
<p>رجوع بقصه راجع</p>			
<p>باز کرد وقت به بخور که گفت هر چت دل بخور آن کن صبر و پریز این صحن را دان ز پان گفت رو بهین خیرات جان بر لب جو صوفی بنشسته بود بر قهای صوفی حمزه پرت سببش اندر بر دم و معرکه چون زدوش سبب بر آمد یک طرف خلق در بخوردن و پیماره اند ای زنده بی گنا با نرافقا بر تو خندید که گفت این دوا اوش لغز اند وز دارو افتا که بود آدم اگر پر بار شد آن توکل که کلیمان ترا که رسیدی از شماره اوقیتد زین مناره صد هزاران چرخ تو رسن با ز می بندانی نقین که چه سخن صوفی بر پیشش بنداره چشم پایان پهن ز او</p>	<p>با طیب اگر استار خو از رو در خست این رنج کن هر چه خواهد دل در آتش سالن من تماشای لب جو میروم دست در دمی شست و پاکتی راست بگرد از برای صنعت ز آنکه لایقوا با بدی تنگ گفت صوفی بی بی ای تو اعدا وز خدای دیو سبیلی پایه در قهای خود بی بی حسنه اوست کا دم را بکنم در حتما آن قفا و کشت و کشت او را کان تریاقت و بی اثر شد تا کند شه راه قفسه بحر ما با دیش از جبار افاد و رسید در فاد و سر سربا و باد فکر با نا کوی میو بر زمین لیک او بر حاجت از چشم که کرد از حق را افسانه</p>	<p>بنفش او بگفت و هفت شد هر چه خواهد خاطر تو و آیسر اینچنین رنجور را گفت ای عمو بر مراد دل همی گشت او بر آب او قهایش دید چون تخم سیل کار ز دورا که ز اینم تار و دونه شکله است این صبر و پریز ای قبا خواست صوفی آرد و منتش و آید جمله در ایذای بی جرمان حرم ای هو را اطب خود پنداشت که خرید این دانه ای دو سعتین اوش لغز اند سخت از زحق تو که تریاقتی نداری دره و ان توکل که کلیمان ترا چون یقین نیست آن خجسته سرگون او ادا کار از زمین منار بر ساز از کاغذ و از که بر اول صف بر کسی اند کلام آن ز پایان دید لحد بود که</p>	<p>که امید صحت او بد محال تا کرد و صبر و پریزت ز حیرت حق تعالی اعطای ما شستم تا که صحت را با پادشاه باب کرد او را آرزوی سبیلی آن طیسر گفت کان علت شود خوش بگویش تن زن چون کلان سبب و در شش یکا یک بر کن در قهای اهد که جوان لقیق بر ضیقان صنع را بجا شته به در او تا که با غا لدین لیک پشت و در شکرش بود حق از خلاص او چرایی عترت تا بند ز خمت ایسیر را تو بر ابر باد ای خوشیستن بی که تو صد هزار اندر هزار که در چشم بود ای رفعت بر که گوید و او پند خدو اعد دید و ز رخ را همین جا موبو</p>

چونکه بحر افکنند کفنار بر
تا بگویندت لب نیل بحال
چون عمار نقش دیدی باوین
شم تو در شمعها افروز است
یک نظر کرد و همی پسندد
چون شنیدی شرح بحر فیتی
جمله استادان پی اظهار کار
هر کجا این فیتی انبوه تر
خاصه در ویشی که شد پی جسم و جان
پس ندور و اکنون شکایت بر آید
تو کار آرد کار او بهتر از
زانکه ترک کار چون نازی بود
مرغ جنبه با کمان بر دم چشمش
چند اندر آره خورشید بقاع
گفت صوفی در قصاص یک قضا
دید سوغی خصم خود را سخت زار
جنبه ویرانست و شکسته و تم
چون نیی یارست گفت بر خصم زد
است او مقراض اتحاد و جدل
چون تر از او دید خصم بر طبع
است قاضی حجت و دفع
از عمار ارپاک و اری کلید
ان قسم بر جسم احمد را حق
بر بر حرمت آن صوفی پی است
یا فرمودست شدت آن کرد

تو بگو رستان روان کفما
که زور یا کن نه از این سوال
گفت چو دیدی قلم ایما
لحم تو مخمور اما کباب
یک نظر دو کون دید و روی
کوشش را ایم تا دین بگریستی
غیبتی جویند و جای انجس
کار حق و کار کاهش مشتر
کار فقر جسم دارد پی سوال
گوست سوی غیبت پس راه
دگر خورشیدت این افسرده
نازیکی در خورد جان با زیر بود
چون بدیدی صبح شمع اگر کش
بار و بگره جوع کردن بعضی
سرتاپه با دادان از عمار
گفت اگر شمش زخم من جسم
او بهاد می جود تا در دست
خوش آن شد که سو قاضی
قاطع جنگ و خصم و قیل و قال
کشتی بگذارد و کرد و تبع
قطره از بحر عدل دستخیز
توز که قطره به منی جسد را
انچه فرمودست کلاه اشق
در مکانات جزا مستحبر است
که زو آویخت غفلت پرده

پس بگو همیشه و جولان مان
نقش چون کفنی بکنید فی ذی
هین بهین که تو نظر آید بکار
در که از این جمله تن را در بصر
در میان این دو فرقی پشمار
چونکه صد کارگاه آن نیست
لاجرم است او استادان صمد
غیبتی چون مست بالا پی طبع
سیال او باشد که مال او که حجت
این قدر کفتم باقی کار کن
اصل خود جذب است یک لای خواب
نی قبول اندیش دنی روای غلام
چشمها چون شد که راه نور او
خرقه تسلیم اندر گردنم
او یک شتم بریز چون در ماه
به این مرد در بیغ آید در بیغ
کوز از روی حقت و یکدش
دیو در شیشه کند آفتون
در تر از وفیت که از قرون پیش
قطره که چه خود و کوه با بود
جز در بار کار کلهها شاه است
سور بردانه چو الزان بدی
ای تو کرده غلظها چون ش
که خصیما اندر قفاست

بحر افکنست در بحر اتان
خاک پی باوی کجا آید بر اوج
با قیت شیمی و لخی بود و تار
در نظر و در نظر و در نظر
سر به جو و الله اعلم بالستر
در خلاصی شانت و تیبی است
کار کاشش فیتی و لا بود
بر همه بردند در ویشان سبق
قانع آن باشد که جسم خویش است
نظر اگر جامد بود و ذکر کن
کار کن بوقت آن جزم با شش
امر را و منی را می بین مدام
مقرانی بند او را قشر پوست
بند اندر قطره قل کس در
برین آسان کرد سیلی خرد نم
شاه فرماید مر از جرد قصاص
که قصاصم افشا اندر زیر تیغ
مخلص است از کردی و جلدش
فتها ساکن کند قانون او
از قسم را منی نکرد و اکبمش
لطف آب بحر از وید بود
باشق عمار خورشید است
که از ان یکدانه خرمن دان
از تقاضای کانا غافل
جرم کردن ز شک بدی و جفا

یک مجوسی برای آن حقوق
رفت صوفی سوی آن بیانش
باز خمر زده ده اور حسرا
کاکه آن زجر تو کیر زود ما
نایب سعت و سایه عدل حق
چون برای حق در روز اجل
گر بزود الله پسر را و برود
چون معلم ز صبی اش تلف
میت و جب خدمت استار
پرخوری اسر سبیری ذوالفقار
آن ضمان بر حق بودی بر این
در دکان کفش کمر مت خوب
عشوی با دکان وحدت
خواندش اندر سوره و النجم زود
بعد ازین حرفیت پهاج و دور
گفت قاضی ثب العرش ای پد
شرح بر زندگان و اغناست
مروه از کبر و دست فانی در کزند
اگر چه گشت این قوم راحی بار
گشته از زخم سنان دادگر
گفت قاضی بن تضاد احیم
پس بی پی مروه اندر کور تو
گر خشم و کینه مروه کرد
خشم ایا خشم حق و زخم پوست
نفع ردوی باقی آید تا آب

انکه اندک عذر بخواه از حقوق
دست ز چون تویی دروش
آنجا کله رای تو بند سزانه
بر تو تاوان نیت آن شد جبا
آینه هر مستحق و مستحق
گر خطای شدیت بر عاقله
آن پدر را خون بها باید شرد
بر معلم نیت چیزی لا تحف
پس نبود استاد او را کار جو
پنجوی شو فانی در دیش دار
هست تقصیرش بفقده اندر این
قاب کفشت اگر پنی تو خوب
غیر واحد هر چه بینی آن بت
لیک آن فقه بد از سوره بود
با سلیمان باش و دیوان مشور
تا بد و فحشی کنم از خیر و شر
شرح بر اصحاب کورستان کجاست
صوفیان از صد جته فانی شدند
ریخت بر خونه ابناء رمانه
می بسوزد که بزین زنجی و کز
حاکم اصحاب کورستان کیم
گور را در مروه پنی کور تو
همین کن نقش کر باه بند
که بحق زندیت آن پاکیزه پوست
نفع حق بود چون نفع آن قصاب

تا بیارست نیکر و محتسب
اندر آوردش بر قاضی کشان
یا بزین اورا بده و چوب
در حد و تصرف قاضی هر که مرد
کو ادب از بر مظلومان کند
انکه بر خود زند او ضافت
زانکه اورا بهر کار خویش زد
کان معلم نایب افتاد و این
ور پدر زد از برای خود دست
چون تویی خود هر آنچه تو کنی
هر دو کانی است سودانی دگر
پس تر از ان قزو ان کن بود
بت ستودن بهر دام عالم
جمله کفار آتران ساجد شدند
همین حدیث صوفی و قاضی با
گوزنده کو محل اشفتام
آن کردی که فقیری پی سرند
مرک یک نشت دین سینه
چو جو صیس اند هر یک در سر
بالله عشق و جود حق پرست
این بصورت کرده در کورستان
کز کوری خشت بر تو او فاد
شکر کن که زنده بر تو نزد
حق کشت اورا در پاجه پس
وق بسیار است بین النخین

آب حود در روشن کن اکنون کن
کین خرا و بار را بر خشتان
آنجا کله رای تو یک تو دو تو
نیت بر قاضی ضمان کونیت
نی برای عرض و خشم دخل خود
وانکه بر حق زند او این است
خدمت او نیت و جب برود
هر این راست کلهش همچین
لاجرم از خون بهلادان برت
ارست از ریت اسینه
شوی و کان قهرستای پدر
بهر کز باشد اگر آهن بود
همچنان دان کالغریق العلی
هم سری بود انکه سوی در زدند
وان ستمکار ضعیف از رزار
کین خیالی گشته است اندر مقام
صد جت زان مردگان فانی بر
هر یکی را خونهای پی شس
گشته زنده گشته نشت با
گشته بر قتل دوم عاشق ترست
گور او در دوشش آید
عاقبان از کور کی خواهند داد
کاکه زنده - دکنده حق کرد
زود و قصابانه پوست اندی کشید
اینم ز نیت وان بر جوشین

<p>این بر این قهر چه بالای صرح پشت تا تو غیش اولیتر سزد سیلیم زدی قصاص بی سستو گفت دارم در جهان بی شکم نه درم در بایدش تره ز عیف که قصاص سیلیم از ان شد است من شوم آزادی خرفاش و دهم موم و عدلت لاشک نیست غمی هم در ان چه عاقبت خود انگی که ترا آورد سیلی بر فشا که برای نفقه بادت نه درم که ترا در کرب را او شیرد هر جفا در فشا کار و قضا ابر گردید باغ خند و شاد و خوش چون بر بریان چه خندان مانده حافظ فرزند شد از هر ضرر پس چمنم خوشتر آید از جان اب جو انرا بغلت برد و آن یار کن با چشم خود و چشم یار چونکه بیکو بگری یارست راه جو جمعند و یک اندیشه خوش در دالت دان تو یار از آنجا گفت تیره در تبع کرد دروان کی هو از ایدر معصوم خدا این چه لغتست و آن دیگر ضرر</p>	<p>ایندم انغم نیت کاید آن شرح بر شست او نه پشت خرم سزد گفت صوفی پرورداری که او گفت قاضی توجه داری بشو کم زار در نجوست و درویش و ضعیف راست میگردد از پی سیلیم گفت بر شش را بگیرد ای دو چشم</p>	<p>وان حیات از نفع حق شد ستر فکش میزم را کنی بر خرمند این کن در غیر موضع ضایعش صیوفناز اصنع اندازد بلاش آن نه دیگر را بدوده بی سخن از قهای صوفی آن بد خو بست سیلی آورد قاضی را ستر</p>	<p>این حیات از وی برید و شد فکشش بر حسرتش از مجتهد علم چو وضع غیر ضعیفش این رو باشد که خرفی قلاش گفت قاضی سه درم تو خرج کن بر قهای قاضی افتادش نظر سوی گوشش قاضی آمد بهر از گفت قاضی طیره صوفی گفت آنچه پسندی بخود ای شیخ من خضر بر آن خواندی از جز وای بر احکام دیگر باست تو دست ظالم را بر چه جای آن گفت قاضی و جب آمدان رضا خوشش لم در باطن از حکم سال خط از آفتاب خیره خند روشنی خانه باشی همچو شمع ذوق خون دیده ای خیره خند خنده در کربت پنهان گتم باز گونه نعل در ره تار باط امر هم شوری بخوان اندر صحت چونکه در یاران بی غم نشین رختار اسوی غموشی کفایت چشم در استار کان ندره جو کز معصوم ره و وحی خدیت خویش را ساز منطقی ز حال</p>
<p>بیره شدن قاضی از سیلیم در پیش سر زش کردن صوفی قاضی را</p>			
<p>این مدانی کی پی من چه کنی آن کی حکمت چنین بد در قضا ظالمی را رحم آری بر کرم تو بدان بزمانی ای مجبول د</p>	<p>چون پسندی بر برادری ای آنچه خواندی کن عمل جان پدر تا چه آرد بر سر و بر پای تو که بدست او دبی حکم و نهان</p>	<p>جواب دادن قاضی صوفی را</p>	
<p>این دلم با غنیت و چشم ابروی ز امر حق و انکوا کثیره خوانده آن ترش رویی مادر یا پدر چون چشم گریه آرد یاد آن ذوق در غمهاست پی گم کرده چشمها را چار کن در استسباب یار باشد راه را پشت و پناه در نماز جمع بشکر خوش بهوش گفت پیغمبر که در بحر هموم کرد و حرف صدق گوئی ای قاضی زانکه ما نطق رسول الهوی گفت صوفی چون نزدیک گانت</p>	<p>کر چه شد و دیم ترش کالتم با غمنا در مرک و جان کنان کرفرو باری تو چون شمع بیج ذوق گریه پین که است آن گان کنج در ویرانهها جو ای سلیم چشمها را چار کن در استسباب یار را باش و کوا از ناز اف اندر ان حلقه کن خود را گن چون نشان جویی کن خود را نطق تویش نظر باشد کوا چون همه صانت بشاید رود تا گروی همچو من سخره مقال</p>		

<p>چون وجودات از یکی است آمد چون همه از آرزو شمس قیامت چونکه دارالغرب را سلطنت از یک لشکر چون رسد خرد سفید گفت قاضی صوفی خیره مشو</p>	<p>این چه شمار و آن است آیت صبح صادق صبح کاذب از چه آیت نقد را چون ضرب خوب ندادت چون یقین شد الولد تیر سپر</p>	<p>چون زیک دریاست این چه دریا چون زیک سر است تا نظر کل چون خدا فرموده راه را و صدیقی که در با چندین هزار</p>
<p>جواب قاضی صوفی را</p>		
<p>همچنان که سقراری عاشقان خنده او که با آنکس است شد و در شرفیت در ذات عمل نه چو در شرفیت نیک و بد بر شمار برک بستان صد و کترین لبت او جان تهست عقل کوید هر چند را کای جاد کی بگذرد در مضیق چند چون اند اینجا آفتاب از روی شرفین سویش آهوسه بند بگوید اند که کج پی شمس بن حقیقت در حقیقت غرور شد مر ترا هر زخم کاید بعد از آن جله دینار از پشت بهس آن قنادیدی صفا را هم بین یک حاضر باش در خود آبی</p>	<p>کمال آمد از دست در دست آب رویش آب رود با نخت زان پوشیدند بستند حاصل مثل مثل خویشتن را کی کند چون کفی بر بحر بی دست و چند اینچگونه چون جان کی شد دست بوی بروی سیج از آن بحر عقل کل آنجا است از لایعین خدمت ذره کند چون چاکری باز اینجا تر دینو پر بند در خراسان کاشاید شهر بار زین سبب متعادل صد و منظری باش خلعت ز آسمان سیل را رشوت بی فتنا کرد در آن با گردن آندی این تا بخانه او بسیار مر ترا</p>	<p>او چون در نماز ثابت آمد اینهمه چون و چگونه چون زید صدف در او دوستی کی دهد چونکه دو شتر آندی می تفتی بی چگونه بن تو برد و مات بحر پس در آن بگری که در هر قطره جسم کویدن یقین سایه تو ام عقل کوید این نه از حیرت نیست این تر با او ریندید مصطفیان که کبوتری از بی تسلیم بود بد کمانی فعل مکتوب دست باز تو نقل شیت خواهم گفت کوید آن سناهی است کوی سنازند آن قها ما کابنیا برداشتمند کردنت این طوق ز زمین جهان ورنه خلعت را برد او با زین</p>
<p>باز سوال کردن صوفی از قاضی</p>		
<p>هر می سوزینا در دی پیش جام صحت را بنودی سنگ تبت گفت قاضی پس تبتی رو صوفی</p>	<p>برینا در دی ز تو نهامش پیش ایمنی از خوف ناوردی کرب جواب قاضی صوفی را وقتیکه ترک و دزدی و مثل آوردن</p>	<p>شب ند ز دیدی چراغ نور را خود چه کم گشتی ز جو در چشمش جواب قاضی صوفی را وقتیکه ترک و دزدی و مثل آوردن</p>
<p>این چه انوشته و آن زهر روان از چه آمد رست مینی و حو ل نه این حقیر از صیت و آن یک راه صد هزاران جنش از عین قرار یک مثالی در بیان این کس عاشقان چون برک که از انوشته بر سر دریای همچون می طبلد بلکه از دیگر زرد و سپردن جلد اینچه اولیتر از من در عایقه چون چگونه کجی اند ذات بحر ار بدل باشی بر اید عقل و جان یاری از سایه که جوید جان علم که سزاگس تاخ ترا ز انوشته چون زمسکینان می جوید دعا عین تجلیل از چه در تقسیم بود که چه هر جزویش با سوس دست صوفی خوش من بجا گوش تن که تاج و تخت بخت مستند زان با کای خود او داشتند جست در دزد و زوجه تبتی است که نیاید م بجان هیچ کس بروی رحمت کشاری بود دی نبردی باغ خویش افروز که بودی خورشید در نعلت خالی از نعت جوان کوفتی</p>		

تو شنیدی که آن پر قندلب
 قشبه پاره ربانی در برین
 مستمع چون یافت جاذب زان
 جذب سمح است ار کسی را خوش گویی
 جگر را که از دست و جاد
 که زودی کوششهای غیبی
 آن دم لولاک این باشد که کار
 آب تاجی بریزی در طغار
 چون دزدیهای پی رحمانه گفت
 شب چور و زرتیخ آن رازمان
 آن زمان محشرند کور و دان
 پس که عذر در زیانرا ذکر کرد
 گفت خیاطی است نامش پوشش
 گفت من همانم که با صد خطرا
 تو بقر خود چنین غره باش
 مطمانش گرم تر کرد زود
 و زنده بر دسبی از شما
 باداوان اطلبی زود در غل
 گرم بر سپیدش ز عدل ترک
 که بر این را قیامی روز جنگ
 گفت صد خدمت کنم ایشاه و
 از حایتهای سیران دگر
 چو آتش کرد مقراضی برین
 ترک خریدن گرفت از دست
 پاره زد وید کرد او زیران

عذر خیا طمان همی گفتی شب
 می حکایت کردی و با آن این
 قال علیه السلام ان الله لئن احسرت علی
 لسان الواعظین لبقدر فهم المستعین
 چون نیاید کوش کرد و حکایت تا
 و حی نادر وی ذکر درون یک بشر
 از برای چشم نیرست و نظار
 تا سکی چندی بنا شد طعمه خوار
 که کند آن در زبان اندر بخت
 کشف میکرد از پی اهل نما
 و ان کلوی رازد از امور دین
 حیث آمد ترک را در چشم کرد

داستان وزدی آن طایفه
 در سر سخن اند وزدی نامه
 نی حرارت بادش آید فی غزل
 و رهنودی دیدهای صنع من
 عامه را از عشق هم خوابه و طبع
 روسک که گفت خداوندیش باش
 اندران هنگامه ترکی از خطابه
 هر کجا آیی تو در کجی نسرا
 که خدا اسباب خشمی ساخت
 گفت ای قصاب در شمشیر

دعوی کردن ترک و کویستن که در زبی از من چیزی بزد
 او نیار در بر دهم شسته تاب
 که شوی یا ده دین تزی و بر باش
 او کردت و دمانرا بر کشود
 و استانم بهر رهن مبتدا
 شد بازار و دکان آن غل
 تا خند اندر دل او مهر خویش
 زیر دامن واسع و بالاش تنگ
 در قبوشش دست بر سینه نهاد
 دز که عباد عطای آن نفر
 و ز بخندان و ز تحیرات شان

مضاحک گفتن در زبی و از خنده بسته شدن
 چشم شک و مسرعت یافتن در زبی در زدی
 حق برید آن دل ستاز خوش
 از جرمی از همه ایجا نمان

می نمود افسانه های با لفظ
 کرد او جمع آمده سنگا نه
 جمله اجرایش حکایت کشته بود
 گرمی و جرم سلم از صبی است
 نی ده کشتن بچند در عمل
 فی طک کشتی نه خندید نی بین
 کی بود پروای عشق صنع حق
 آرا مازین طعانت اصطفا
 سخت تیره شد ز کشف آن خطا
 مینی آهنا و عدد و در کشف را
 آن قضایح را کوی انداخت
 کیت چاک تر دین فن و دغا
 اندرین دزدی و جسی غل کوش
 مات او کشتند تو دعوی بر
 که نیار و بردنی گمنام
 بد هم ارد زود و قاشم او بعین
 با خیال دزد میگرد او خطاب
 جت از جالب بوضع کشت
 پیش از خند طلسم سطلی
 زیر واسع تا خیر و پای را
 بعد از آن بکشد لب در طشا
 از برای خنده هم داد او نشان
 می برید لب بر افسانه و فنون
 چشم شکش کشت بسته آزان
 یک چون از حدی غماز است

<p>ترک را از لذت آفانده است لایه کردش ترک کز بهر خدا پاره طلسم سبک بر نیفزود گفت لایخی خندین ترزان بود پس سیم بار از قباوز دیدم رحم آمد بروی آن استوار دره افغان کرد بر ستاد زنده تر از تو هیچ آفانده نامکی نوشی تو عشو این جان سیدر و سیدر و این درزی علم نیز طفلان مانند پیشش هرگز گفت برزی ای طوایفی بگرد برقیب سبک آید باز پس طلسم عمرت بمقتضای شهر تو تنی میری گشته درام سخت می تویی ز ترسعات او سخت می بجی ز خاموشی او که چرا از هر طرف در رقصت تو سپین فلانی این اختران آن یکی می شد بره سوی دکان رو پاک زن کرد و گفت ای من که بسیاری بار بساط تو بین این واقعات روزگار من که این جلوه گنجی ای او آن بر ایتم لادفن گنجت و</p>	<p>رفت از دل دعوی پشانه اش لایح میگو که مرشد مقتدا ترک عاقل خوش مضامک می کرد او این ترک را تلخی شکار که ز خندش باقیه میدان فرخ کرد در باقی فن و سپرد او را که من بهر خدا انسانی کونه بر لب کور خراب خویش است که نه عقلت ماند بر قانون جان جامه صد سالگان طفل خام</p>	<p>اطلس چه دعوی چه درین چه گفت لایخی خندین آن دغا همچنین بار دوم ترک خطان چشم به عقل بسته موده چون چهارم بار آن ترک خطا گفت موع کشت آن مفتون ای نمائنده کشته و محو از وجود ای فرورد بقعر جهل و شک لایح این صرخه ندیم کرد و مرد لایح او که با غبار داد داد</p>	<p>ترک سرست است در لایح که خدا از قهقهه او بر قفا گفت لایخی کوی از بهر خدا مست ترک تدعی از قهقهه لایح از آن است اما میگرد پنجبر کین چه خسارت و عین چند آفانده بخوادی از نمود چند جوانی لایح و دوستان نکند آب روی صد هزاران چون بود چون وی آمد دوده را بر باد داد تا بعد نخس او لایخی کند دای بر تو که کنم لایخی و کر او بجای خنده خون بگریستی بر دو پاره بار و خیاط عرور لایح کردی معدودی بر دوام وز دلال و گیسند و آفات او وز نخوس و قصب و کین کوشی او لایح را بس کلت مغبون کنم عشق خود بر قلب من از فلک بسته لزجوق زمان همچو ماه هیچ بسیاری نامنکر بین قاعل و مغول رسوائی زمین تو سپین این خون و خط و درنگ نعمتی دان ملک مرد و بلج را نعل مکتوست در راه طلب</p>
<p>لغزش در زنی ترک را که می خاموش که اگر دیگر مضامک می گویم قیامت تنگ بریده می شود این کند با خویشان خود می کنی خنده جی رزمی کرد استی پسان آنکه بی کار آن و نه سانه جویان مشل آن ترک اند و عالم غدار همچو آن درزی و شهرات و لذات مضامک گفتن این دنیا است و عمر همچون اطلس پیش این درزی و تقوی قیامت بر سود و رقص و سعادت است اخترت که یک که از قرون گنم</p>			
<p>پش راه بسته دید او ز زمان بی چه بسیار ای دخر جانک شک می آید شمارا اجناسط که فلک میگرد و اینجانا که ار مرده او بید و نامرود ای این بر ایتم لادفن گنجت و</p>	<p>پای او می سوخت از بیجی در رو بد کرد آن زن و گفت ای در لواط می فتنه از خط زن تو بین خنجر درزی و محاسن رحمتی دان استکان تمخ را آن نسوزد وین بسوزد ای عجب</p>	<p>بسته لزجوق زمان همچو ماه هیچ بسیاری نامنکر بین قاعل و مغول رسوائی زمین تو سپین این خون و خط و درنگ نعمتی دان ملک مرد و بلج را نعل مکتوست در راه طلب</p>	<p>بسته لزجوق زمان همچو ماه هیچ بسیاری نامنکر بین قاعل و مغول رسوائی زمین تو سپین این خون و خط و درنگ نعمتی دان ملک مرد و بلج را نعل مکتوست در راه طلب</p>

مکرر کردن صویته سوال را

گفت صوفی قاورت آن متعاقب
آنکه آتش را کند و در دو شجر
آنکه زهر سر و آزادی کند
آنکه تن را جان دهد با حق شود
و در وار و از ضعیفان در کین
و در بنودی نفس و شیطان و جرم
پس بچایم و لقب خواندی ملک
صابرین و صادقین و منصفین
علم و حکمت به راه و پی رستی
من سمیدم که تو با کی بنام
ز آنکه اینها بگذرند آن نگذرد
آن کی زن شوی خود را گفتی
پس تیارم بنداری چسرا
خفته و کسوت و حبای صنم
گفت شوخت این تنم را بجز
این درشت و غلیظ و ناپسند
بیمان ای خوانده تشیع زن
که جاد و صوم سخت و خوش
در کویکت نه آن فهم و خفت
و رعد از سنگ و از نامی کند
ای تو جای نو آور دستار
همه عمری تو او دوری
چون بنود از والدیت اختیار
باین پی رسید از ان کیش
گفت رشت شد پدید و حال

هم تو اندک در این را پی ضرر
قاورت از حفته را شادی کند
که بر اندازد زانش کی شود
که نفس و فتنه دیو لعین

آنکه کل آرد برون از عین خار
آنکه شد موجود از تو هر عدم
خود چه باشد که بخشد آن جواد
گفت قاضی که بنودی امر

جواب دادن قاضی صویته سوال را

بندکان خویش را ای متک
چون بدی بی ره زن و دلوسن
چون همه ره باشد آن حکمت
دین سوالت هست از بهر عوام

چون بگفتی ای صوره ای حلیم
رستم و حمزه و محنت یک بی
سب این دکان طبع شوره آب
چو در دوران دوران رنجی هست

حکایت در تفسیر آن که صبر در رنج کار سهولت

بود از صبر کردن در شراق یا عزیز

تا کی باستم چسین خوار و حرا
از منت این هر دو هست و فیک
کس کی را گوه زمین سان آورد
لیک بندیش اینی ن اندیشه مند
از بلا و فقر و از رنج و محن
لیک این بهتر از بعد مستحق
لیک آن ذوق تو پرسش و کشت
چاره سازند و پیغامی کنند
رو فسانه عشق از ان هم بگویند
و آنکه از امیدگان ناشی تری

گفت شومن تقه چاره می کنم
استین پرم بنود زن
گفت ای بی ن یکت سوالت یکم
این درشت و زشت را خود طلاق
لاشک این ترک هو اتلخی ده است
رنج کی ماند می که ذوالسن
آن طمان که طهبان و لند
ورنه در دل شان بود آن مغرک
پس بچشیدی دین عهدی
هر کشاگرین کرده استا شد

سوال

که تو ای خواجسته ستر یا که ریش
حزی رشت تو که در دست بست

گفت بی من پس از تو آید
اوپس از تو زاد و از تو بگذرد

که کند سودای بارانی زیان
هم تواند کرد این دی را بسار
گر بار و بایش او را چه کم
بنده را مقصود جان بی اجتهاد
در بنودی خوب و زشت و حکمت
و بنودی زخم و جالیش و وفا
چون بگفتی ای شجاع و ای علم
علم و حکمت با طرد و مطل شدی
هر دو عالم را در و اداری خراب
سهلتر از بعد حق و غفلت
دولت آن دارد که جان آرد
ای مردت در اینک ره کرده
که چه مورم دست و پای منم
پس درشت و شوخ بود آن پرن
مرد در ویشم همین آمد ششم
این ترا کرده تریا خود فراق
لیک از تلخی بعد حق به است
که بدست چونی تو ای رنجور
سوی رنجوران به پرسش آید
نیست معشوقی ز عاشق بجز
ترک جوشی هم بخشی ای قدید
تو پستتر از ای کول لند
هم بنودت جبر از لبر و نند
پی ز ریشی بس جانز آید هم
تو چنین خشکی ز سودای ترید

<p>زبان دنگی که اول زاده هم خیری قریب در سیه چو قوم موسی اند خرتیه گندی زین بسک سید ساله غیر ازین بجای کز ویا سده باری گنون تو هر جزوت پیر روز و شب افسانه جویانی تبت از آن بی لذت نروید هیچ حرف چو تابستان که از وی نینداز است آن نخ زان صورت چون زنی که پست فرزندش بود حاصلان و بچکان شان بر کن گرچه در آب شستی پوشیده شده همچنین اجزای سستان در سال آن موید از ره این غارت زاده کفیم و حقیقت زادت این گل کویاست پر جوش و خروش چو بچ کاغذ تومز مستجده چو آن میوه که در وقت شتای حال رفت و ماند جزوت یادگار نقیش ای غصه منسک بر کمال حارس گل فکر تو چون کلاب آن لجاج کفر قانون کی است در عمارت ساکنان و عقور زیرکان و موکلفان دویله</p>	<p>یک قدم زان پشتر تنها گرچه عوی در تومز سر سیه مانده چهل سال بر جای ای بغیر که در ای عشق آن کوسا تو بی نهایت لطف و نعت دیده صد زبان دارند این لجزای سخن جز و جزو تو فغانه کوی تست بگو لاغر کرد و از هر چج حسرت مانده پیرفت تا بستان زیاد یاد کار صیغه در وی این مار هر کی طلی و جانی خوش بود شد دلیل عشق بازی با سهار صد هزاران کف بر وجود شده حامل از نشانه های حال و قال لاجرم منظور این ابصار است وین عبارت جزئی ارشاد است بیلا ترک زبان کن باش کوش هر دم افغانه زستان میکند یکمزه انسانه لطف خدا باز و واپرس یا خود یاد دار راسته انعامار از ان کمال منکر کل شد کلاب ایت عجاب وان سپاس شکر مناج بی در خرابی است کنج عزت زور قصه ان نصیر روزی طلب</p>	<p>پنهان دود بگوش در معریه چون شیشی لعل بر بسته بی روی هر روز تا شب مروان تا خیال عجل از جانان زفت کا و طبعی زان کویهای زفت ذکر نعمتهای رزان جهان جز و جزوت تا برست از نعم بجز و مانده ان خوشی از یاد رفت با مثال کج کز اید ارشتا پنهان هر جز و جزوت ای فتنی حل بودنی زستی و ز لاغ هر روزی در رفاه کد کال گرچه شش سخت پنهان می تند در حال حال و مانده دان آن موید از تجلی زاده اند همین خوش کن تا کوبید شاه قل هر دو کون جن لطف مر قضا ذکر آن ایراج سرد و ز صبر قصه دور غبتهای شمس چنان فرد کیر و غمت که حسنی که بر دم نت بهار و خرمی است ادبی خویان کفران که در بیغ بکی خویان تنگنا چه کرد که نمودی این بزرگ اند خونس قصه ان نصیر روزی طلب</p>	<p>خود کردی زان مجلس روغنی گرچه از باد هوا سر کشته خویش بی بینی در اول و حل بد بریشان تیه چون کرد زفت ار دلت از عشق آن کوسا رفت که نهانند آن در اوراق جهان چند شادی دیده اند و چند غم بن رفت آن خفته شد از سج و سخت شد شانه بان و آن نخ پیش ما در وقت افغانه کوی غمستی بی بهاری کی شود زانیده باغ چو میرم حامل از شامیر خایان کف بد و انخت اشارت میکند چشم غایب کشته از نقش جهان لاجرم متور برده ساده اند بیلی ضر و شش این جن کل شاهد اجاد و حشر با صفا اندر ان اذنان و ایام عبیه وان عروسان جن و اطلس زان دم زومید کن و آبستنی چو عارس کل فیت بنا بهست بر بی خویان تار مرد و بیغ بانی رویان تنگنا چه کرد که کردی راه چندین هدیه دید بر غم و داغ اسبلی</p>
--	---	---	--

<p>آن کی چسباره مخلص نمود که بر کردی در نماز و دعا پنج کوه را دویم در پنج کوه چون در حتماً قیم شما توئی همچون شخصی که در زیر عالم این شیم نیز از ریسان نمود باز از نفس خداوند کریم خافض است در وقت این که خض در رخ این زمین نوعی خض در رخ این مزاج متخرج این جهان این در برابر است تا خیم زکی سیئه خاک را این خلق ز کار نک آن نمک ار معانی معنویت آن جهان که فصل نور مصطفی صد هزاران سایه کوتاه دور یک یک یکی که اندر مشرب است کرد و اگر نشکر نقش نامها نوبت صد یکی است و صد نوبت کرک است و یوسف در دون پشه شیران مظهر جوهر ایشان بجزر و بحر جلد مرغان امان روز سخن تا که بزدان جانب سلطان قدح حکمت از کجا زانغ از کجا</p>	<p>بی واسطه طلب و بی زحمت کسب کای خداوند و نجسان رعاع پنج خست و کیر و هم مستتر کار از آیم تو کن مستوی از خدا سخاوت بی کب و کلاه هم زمینان اجابت کرد در دوش بسیار گشتی در عیم بی این هر دو نیاید هیچ کار بنم خاک شوره نمی سبزو تر گاه صحت گاه در بنجور بیخ زین دو جانها موطن خوف و بسکند بزخ خم صدر نک را میکند یک رنگ اندر کورا از ازل آن تا ابد اندر نوبت صد هزاران نوع خلقت شذو شد یکی در نور آن خورشید ز بر بر و بر نیک کشف و ظاهرا این بطاقت روی کار جا مهله عالم کریم کی کرد و سیله نوبت جفت و نور عونت تا شود امر قانوا غمتمه پشه کاوان سلطان دند چو گشتی ماروان بر روی تا که زانغان سوی کورستان گرم سر کین از کجا مانع از کجا</p>	<p>پی ز جودی انشیریدی مر حوا لا تقد این داد و لا تخصی ز تو سالها ز این دعای بسیار شد کما و آوردش سعادت عاقبت کما و بدین شدی اندر دعا چون شدید نوید در بعد از کلاه خفص از منی پن در رخ آسمان خفص در رخ روزگار با کرب همچنین دان جلا احوال جهان آجهان لرزان بود مانند برگ کان جهان همچون نمک ار آمد این نمک ار جوهر ظاهر است این نوبی را اگر کسی شکش بود از جوهر و شرک در ساد مغ بی در از بر باز دوی کوه نپهن که معانی آنجهان صورت شود این زمان سر امثال کا و پس نوبت زکی است روی شدن تا از زرق بی در رخ خیره خنده بس بر دین آید آتشین ز مرج روز نخر دستیز سحناک تا که بی ملک من ملک من بین کاستخوان و اجزای سر کین نیست لایق غرقش و مرد و جز</p>	<p>که ز بی خبری هزاران ز بر نمود بی فن من روزیم ده زین سرا من عیلم از پالشتش شرم رود عاقبت زاری او بر کار شد عهد داد و پی در معدلت از بی تا خیر پاداشش و حسنا از جانب حق شنیدی تم تقا بی از ان رویت و در انش ای نوع دیگر نیم روز و نیم شب قحط و جذب و جنگ و صلح از در شمال و در سوم بعث و مر هر چه آنجا رفت بی تمون شد خود نمک ار معانی دیگر است آن نوبی بی هند و پی نند و عدد حکم کریم شد زان لب الف کوزه کوزه سایه در خورشید پس نقشه امان در خورشید شود دوک نطق اندر اصل صد یک این شبست و آفتاب اندر این کما از احصا باشد و ز چند بی جلال حق نماید دخل و خرج مؤمنان از عید و کاد و انرا ملاک تا که بخون نجی و استیغنه نقر زانغان آتدت اندر جهان نیست لایق هر دو ملک کردن</p>
--	--	--	--

<p>چون غزانه در زمان بیچ دست آنجا که در تن مردان زمان روز عدل عدل اندر در حواس تست هر طلب با ز طالب بیع استخوان و موی مهور آن کز مردان در جای خورشید نشاند مونس احمد مجلس چار بار قبله عارف بود نوزده حال قبله سنی دوان صبر در کنگه پنجیس بر میسر تازه کهن لا این آنکه بد وجود داده ایم چون بجوی خود خوشی مغز می بویس با این نزار دوان غیر دید در خواب او شی خواب کو آفتی گفتش که ای دیده تعب رفته شکستش چنان گریزین تو بخود از آنجا در خلوتی در گذران دیر هم ز نسا تو چون خوش آمد رغبت آنجا کیفصیح آن گزنی سینه حجاب کی بود کان حس چشم غیب با جانب دکان وراق آمد او در فعل زد گفت خوابه خیر باد که بدینسان کجین ساری با کی گذار و حافظ اندر لایف</p>	<p>لی و در آنکه جهاد اگر است خینه اندواده از صف جان گفتن آن با و کلا است خفت تا بشش شش و خجیب بیع بیع قدر گفتند اندر بگردد و آنکه گفته گشت پشم نامند مونس و چمن غنچه ذوالکار قبله عقل منصف شد حال قبله صورت پرستان نقش کس در طوبی رو تو کار خویش کن در خور آن رزق غیر ساد ایم پس از روز خورد خویش تیری</p>	<p>بهر بنا در درین زن رسمی آنجهان صورت شود از ما کی تا بطلب در بر چند طلبی بست دنیا قدر خانه کرد کار پرو پای هر خندان بر کردیم هر کسیر اجنت کرده عدل حق کعبه جبریل و جان سادده قبله زاهد بود و ان بر قبله باطل نشینان ذوالمنن رزق آمد کاس ز تن شد عفا خوی آنرا عاشق آن کرده ایم ما کی خوش آیدت چادر کمر</p>	<p>سه بود درین چون بر می هر که در مروی ندید اما کی تا برب خود رود هر غار بی قبرین چون قبر کردی خستیار شیخ قدری گفتند بی کلام پیر ای پیل و قبر جنس بی قبله عبد البطلون شد سفره قبله مطیع بود همسان ز قبله ظاهر پرستان روی زن وان سکارا آب سماج و نفا خوی نیز است جانان کرده ایم رستی خوش آیدت چون پذیر کشت از زخم درویشی غیر واقعیه خواب صوفی ربهت خو سوی کا عذ پار فاش اندود پس بر دین روز نهی شور شر که نیاید غیر تو زان نسیم جو پرو دل آفرین که در وقت بر گرم بودی رفیق خط لطف حق بر فلک بر او سر فزازی عجب پس بیای پی کرده ش دیدن حق با علاماتی که افت گفته بود و در تعجب والد و حیران باید گزنی هر چیز ز دوان حافظت بیر خدای حق جوی ستوان بود</p>
<p>خوا بدین عشق و نشان دوان لطف بکج نامه و باقتن و خواندن</p>			
<p>رقعه در شق آفاق طلب پس بخوان آنرا بجلوت آنجور همین مجور خواندن آن شکر در و خود کن و مبدم و انتظار می بختید از قبح اندر جان گوش از شنید از حضرت جوی ران حجاب غیب هم باید گذار دست میرد از ششش بر بود ای زمان و ایرسم ای و ستار چون قاده ماند اندر شتها که کسی چیزی بر باید از کرب</p>	<p>خینه زان در اقیان کت همسایه چون بزدی آن زرقانی در شود آن فاش هم مکلین شو این بخت است خود از کرده در زهره او بر دریدی از خلق چون گذاره شد حس شمعین بر چون گذاره شد حس شمعین بر پیش چشم آمد آن کتوب زود زنت کنج خلوتی و از آنجا باز اندر خاطرش این کتوب که بیابان پر شود زود و نفود</p>	<p>خینه زان در اقیان کت همسایه چون بزدی آن زرقانی در شود آن فاش هم مکلین شو این بخت است خود از کرده در زهره او بر دریدی از خلق چون گذاره شد حس شمعین بر چون گذاره شد حس شمعین بر پیش چشم آمد آن کتوب زود زنت کنج خلوتی و از آنجا باز اندر خاطرش این کتوب که بیابان پر شود زود و نفود</p>	<p>سوی کا عذ پار فاش اندود پس بر دین روز نهی شور شر که نیاید غیر تو زان نسیم جو پرو دل آفرین که در وقت بر گرم بودی رفیق خط لطف حق بر فلک بر او سر فزازی عجب پس بیای پی کرده ش دیدن حق با علاماتی که افت گفته بود و در تعجب والد و حیران باید گزنی هر چیز ز دوان حافظت بیر خدای حق جوی ستوان بود</p>

در بخوانی حدیث بی سکه
شد خیب زلف موسی مؤمن
تا بدانی کاسمانهای سی
پس سخن پیدا پنهانست بس
اندازان رفته نوشته بود این
پشت کن در قه رود قبل از
پس کانی سخت آورد آن فنا
کنند هم او هم بیسل و تبر
چونکه اینرا پیشه کرد او بروم
پس خبر کردند سلطان از این
عرضه کردند سخن باز بر دست
چون شنید آن شخص کین باشد
گفت تا این رفته را پانده ام
رفت ما بی چنین تلخ کام
عدت ششاه و افزون پادشاه
غیر تویش و غم و غلالت فی
چون که تعویق آنرا ندر عرض کول
پس طلب کرد آن فقیر در دمنند
غیت اینکار گش بست کار
سخت جانی باید این نین با چه تو
عقل راه نام امید کی رود
تک تازی تن لذازی بیجا
پاک بیاز و نباشد مزوج
که قوت دادن بیعت است
فی خدار استخانی میکنند

بسیار یادت نماید بخت
کافرون آمد ز ماه آسمان
هست عکس در کات آدمی
که نباشد محرم عفا کس
که برون شهر کنجی دان نفس
و انکمان از قوس تیری در کذا
تیر پرانید در حق قضای
خود ندید از کنج پنهانی اثر
فجی افتاد اندر خاص عام

در کنی خدمت بخوانی یک کتب
کانکه سستی ز مخرج با تیب
می که اول است یزدان مجید
باز سوی قصه باز ای پسر
آن فلان قبه که در وی شسته
چون نمکدی تیر از قوس ای عا
پس کلند آورد و پس او شاد
پنجمین هر روز تیسر از نعتی
هر کسی در گفتگونی او قواد

**فاش شدن خبر کجاست امره و سمع شاه
رسیدن و طلب کردن شاه فقیر را و کنجا مرشدن**

خبر که تسلیم در رضا چاره ندید
کنج فی درج جید دیده ام
که زبان و سود این بر من حرم
تیری انداخت بر میکند چاه

پیش از آن کاشکو بنید زانقب
خود نشد کجبه زان کنج اشکا
بر که بخت بر کند زینکان عطا
هر کجا سخته کانی بود حیت

نومید شدن پادشاه ز نایابن کنج و طول شدن او طلب

شاه شد زان کنج دلیر طول
رقعه را از خشم پیش او نکند
که سوز و گل نگرود کرد خار
تو که داری جان سخت اینرا بجو
عشق باشد کانه طرف بهترود
در بلا چون تنک زیر آسیا
ایچا که پاک میکرد ز مبر
پاکسازی خارج هر طشت

جلوه صحر اگر گران شه چاه کند
گفت کیر این رفته کش آفت
تا در افتد ز اهل این ما خولیا
گر نیایی نبوت هرگز طلال
لا اله الا الله عشق باشد فی خرد
سخت رونی که ندارد هیچ پشت
میدهد حق تیش بی بیستی
را که ملت فضل جوید با خلام

باز و اون پادشاه لجا امره را بان فقیر

علمای نادر و یابی حبیب
سر بر آورد همت ای موسی حبیب
از دو عالم پیغمبر عقیل آفرید
قصه کنج و قصیر آورد پسر
پشت او در شهر رود در مرد
بر کن نوضع که تیرت او قواد
کنند نوضع که تیرش او قواد
لیک جای کنج می شناسختی
کاینچنین بازی نباشد در نهاد
ان کرد بی کش بد بند آمد کین
کافعالی کجست بر یافت
ز قرا آورد پیش شناد
لیک پیچید مپی مانند مار
ایشه فیروز جنگ در کش
تیری انداخت بر سو کنج حیت
پرو فغانام فاش ذات فی
می ندید از کنج او خبر نشنند
تجربین اول تیری کت کا حیت
مقتدر گش روید از آهن کین
و در بیانی آن ترا کردم حلال
عقل آن جوید که ز سودی بود
بره جویر آوردن خویش کشت
میبارد باز بیعت فتی
پاکباز اندر فرمان خاص
فی در سود و زیانی میزنند

چونکه رقص کج پراشوب را
گشت بس این ز خصمان خویش
عشقر پیش خود یاز نیست
ز آنکه این دیوانگی عام نیست
طب جمله عطلها مدبرش است
قبله از دل ساخت آند دروغا
بی اجابت برد عا حاجی نیند
سوی اوئی تا تف و نی بیک بود
آن کجوتر از آنکه با آن توخت
گر برانی مرغ جانش از کراف
گردی منکر شود هزدانه روح
که بیاسوی همه بگذر ز کرد
جبرئیل عشقم و صدرم توئی
چون تو این او شدی بجز آن
دو دو آن وایم کویا سپه سونی
لیک داند هر که اورا منظر است
گر نبودی بالمش نی راسر
یا ایت عذرتی خواندی
ای ضیاء التوحی جام من دول
درد دل که لعلها دلال است
چون بخوابم کز سرت آبی کنم
ست گشتم خویش بر غوغا ز نم
منظر کویاش بیکج نغمه
که بر پردای آن همناد نیست
درد و ایاتی یکی رطل کزان

که بجز ما از سران بر خاستم

رفت می چید در سودای خویش
مخوش در ده یکی دیار نیست
طب ارشاد این احکام نیست
روی جمله دلبران در پیش است
لیس لافسان الا ماسی
از گرم لبیک پنهان می شنید
کوش می شد بر لبیک بود
تو بخوان میرانش که پرد وقت
هم بگردام تو آرد طواف
در ادای شکرته ای کج قوج
شا عسفت خواند روز تر باز کرد
من تقیم عیسی بریم توئی
گر چه ایندم نوبه بجز آن تست
یکدمان نهانست در لبهای تو
که فغان این سری هم راست
نی جهانی پر کردی از شکر
درد دل در بای شش زان دی
لی توان اندود خویشدی کل
با غما از خنده مالامال است
چون علی سر از او چایی کنم
چه چه باشد خمیسه بر صحرانم
ز آنکه ما غرقیم عالی در صبر
از خود و از خویش خویشیم نیست
خواهر را از خویش بملت داران

شاه مسلم داشت آن کروب را
طلب لید خویشش خوشتر
عقل او سودای او کورت و کر
دو قطب را فرود شوید بخون
نیست ای منتون ترا خبر خوشتر
سالها اندر دعا چیده بود
ز عمار وجود خلاق جلیس
از دلش میدوان دعوت طال
از طاقات تو بر دست جانش
پر زمان بر اوچ دست و ام
طشت پرانش نهد بر سینه اش
چون کجوتر پر زخم ستار من
خوش بر سر او در این بیار را
ز آنچه نهانست یارب زینها
نای همونی در فکند و درها
نای هموی روح از برهای او
که چنین پر جوش چون در ناستی
عصمت جان ز کشت ای متغذ
که پوستاند خویشید ترا
تا ز صد غم من کی جوختی
یوسف را قهر چاه اول است
دانه آن کرد فرستایین
از من غرقه شده باری مخواه
در شرابی که نخندد آمد سو
لیکیش از رشک بار میکند



مات او شوات او شوات او
 اندر سینه چو پند مرد عالم
 رو بدریار آنکه ماهی زاده
 بجز حد نیست بخت فروغ نیست
 نیست اندر بجز شکب چرخ
 آن یکی ز نسوی و هفت و خیا
 یا نبوت که سکوت و که کلام
 چون به غیبی مشک پر کرد مجاز
 با سیاهای جا بل صبر کن
 آتش نرود ابر او سیم را
 رفت در ویشی ز شهر طالقان
 گوها ببرد و او پادراز
 چون بقصد آذر آذر آخوان
 که چه میخواستی بگو ای بوالکرام
 خود ترا کار نمی آید بجا
 یا کردیوت دو شاخه بر نهاد
 از نیش ز بر شخه سیاب
 شکست از دید بخت گفت
 گفت آن سالوس ز راق تسی
 صد هزاران خام در میان همچو تو
 لاف کیشی کاسه لبسی طبل خور
 حیله اهل است و ببال آلتها
 پیشه اند این قوم صد علم و کمال
 شرح تقوی را کند و سوی
 گورده پیغمبر و اصحاب او

که می دایم زویرات او
 که به پند پیر اندر خشت خام
 به خوش بر روش چون افاده
 گوهر و ایش غیر مریخ نیست
 لیک با اول حکوم مریخ
 جز درونی ناید میدان مقال
 او لا ز غیب نین در اسلام
 لب به بند و خورشید آفتاب
 خوش مدارا کن عقل من لدن
 صفوت اینه آمد در جلال

از پس صد ساله آنچه آید بر او
 آنچه لیلیانی بخانه خود ندید
 خشت دور از تورنگ کوهری
 ای حال دای مجال اشراک او
 چون که خفت او لا نیم ای شمن
 یا چو احوال این دوئی را گوش کن
 چون به غیبی مهری که سحر جان
 دشمن آبت پیش از جنب
 صبر با اهل ایثار چلیست
 جوهر کفر و جان و مهر نوح

پیری غیبی مسین موی
 بست بر کوه یکا یک آن پد
 در میان موج بحر اوستری
 دور از اندر باد موج پاک او
 لازم آمد مشرکانه دم زدن
 یا دمان پر دوز و لب ظموش کن
 کل به غیبی نغره زن چون بیابان
 در زنگ جمل او بگفت خنب
 جبر صافی میکند هر جا بلیست
 زو خراشد عقل رات روح
 بر صیت بوالعین تا خارقان
 گوی در خورد است کوه میکنم
 زن برون کرد آذر و دوزن کش
 این غیری و این تشویش بین
 یا طوقی وطن غالب شدت
 من تا نم یاز گفتن آن همه
 آن برید افتاد در غم و اضطراب
 با همه آن شاه شین نام کو
 دام کو لان و گنبد کوهی
 خیر تو باشد کردی زو غوی
 بر چنین کادی بی مالند نیست
 کردم به صرع خطای بار خا
 عابدان عجل را زیر تدخون
 رخصت به مجلس تلاش شد
 گونا ز سحر و ادب او

آمدن مریدی شیخ ابوالحسن حرقانی بزایرت شیخ

بر دید شیخ با صدق و نیاز
 خازانان به اجت او نشان
 گفت که به زیارت آدم
 تا به بیوه کنی تو عزم راه
 بر تو و سوس سفر در رکش و

آنچه آزره دید از جوهر و سیم
 چون بعد صدمت بزوطه درش
 خند با زد آنکه خنده ریش بین
 آشنای کول کردی آمدت
 گفت تا فرجام و بخش و دود

**پرسیدن آن واروار حرم شیخ که شیخ کجاست
 و جواب تا فرجام گفتن حرم
 شیخ آن مرید را**

او داده اردوی اندر صد عمو
 بانک طبلش رفته اطراف دیار
 هر که او شد عزه این طبل خوار
 مکر و زوری گرفته کانیست حال
 گوهر کو امر معرونی درشت
 جواب گفتن از مرید و زجر کردن آن طغانه را

کز بیسی و سلامت میدوی
 سلطان این قوم کو ساله پرست
 بانک طبلش رفته اطراف دیار
 آل موسی کو در فغانا کنون
 کین باجت ز خجاعت فاش شد

آنچه آزره دید از جوهر و سیم
 چون بعد صدمت بزوطه درش
 خند با زد آنکه خنده ریش بین
 آشنای کول کردی آمدت
 گفت تا فرجام و بخش و دود
 آن برید افتاد در غم و اضطراب
 با همه آن شاه شین نام کو
 دام کو لان و گنبد کوهی
 خیر تو باشد کردی زو غوی
 بر چنین کادی بی مالند نیست
 کردم به صرع خطای بار خا
 عابدان عجل را زیر تدخون
 رخصت به مجلس تلاش شد
 گونا ز سحر و ادب او

<p>روز روشن از کجا آمد عس زیر چادر رفت خورشید انجمن تا بگروی بازگردم چون جاب است اباحت که خدا آمد محال از همه کرد پسان برده بس هم تو سوزی هم سرت ای کز حیث ظاهر تو بوزن سستی شع کی میرد بسوزد ریش او است صد چندان که بد طوفان نیم سوجی تا بقدر آستان ترک رقتن کی کند از سیمک معرفت محصول زهد سالفست جان این کشتن نبات و حصاد پست بنده مغر غرض ایامت هر چه ماند بن پذیرش ای وجود که کند رقت سوی ماه آسمان هر چه وقت بر روان بولسب شرق و غرب جلوان خواهد کردش و نوز و مکانی جا ملک در درون کنج و سپردن بسین صدقه بخشش خورشید آمد و بد چون حال کا زنده عقد نوح تا مشرف کشتی من در قاصص ورنه ایندم کردی من کردی شیخ ریخت از هر سو بی</p>	<p>از کف سر و پهلو ده گفستن آفتاب حق بر آمد از جمل من بیاد می نامم همچو حساب است اباحت که هوا آمد ضلال منظر عشق است و محبوب بحق شع حق را یغ کنی تو ای مجنون حکم بر ظاهر اگر هم می کنی هر که بر شع خدا آرد و نفو موجهای تیر در پانی روح کوه و کغان را فرد برد آرتان شب روان و صحران مرتبک جان شرح و جان تقوی عارت پس چون باشد جادو و عقول شاه امر و زیند و فرد ایامت چون انای بنده شد لا از وجود ای بریده آن لب و حلق و دماغ تأقیامت یغ بر و بار و زرب آسمانها بنده ماه و سیند گر نبودی دنیا سیدی فلک گر نبودی دنیا سیدی زمین همین که مسکون است در ام این کرم چون تو نسکی جفت آن جئون داومی این نوح را از تو خلاص رودها کن که سک این طینی واکتن مرید از وفاق شیخ و پرسیدن از مردم</p>	<p>آسمانها سجده کردند از کفست کی بگرداند خاک این سراسر قبل از آن نور شد کفر و سنم انظرف کان نور پی اندازد تا سجده آرد و مغر را پسته پست کی شود خورشید از یغ منظر باشد اندر غایت نقص و قصور کین جهان مانند تیر از آفتاب نوح و کشتی را بهشت و کوه است هر کسی بر خلقت خود می تند کی کند وقف از پی هر کزده معرفت آن کشت رار و سیند کاشف اهرار و هم کشف است پس کلوی جلد کور از افشرد بعد از آن چه می ماند و کز یغ بر ویش باز کرد و پیشکی سک کسی که خواهد او را طین خوا جلد در انعام و در توزیع او هیئت ماهی و در شاه دار میوالب خشک باران و سیند همین ز کوی ده غنی را ای غنی پاره پاره کردی این دم ترا یخچین گستاخی ناید ز من واکتن مرید از وفاق شیخ و پرسیدن از مردم</p>	<p>بایک ز و بروی جوان و گفت با نور مردان مشرق و مغرب گرفت ترتبات چون تو ابلیسی مرا عجب با آن نور شد قبل کرم گفته ایمان کشت و دیو اسلام یافت سجده آدم را پسان بسوق است کی شود دریا ز پوزمک بخش بخط ظاهر با پیش این ظهور چون تو خاشاک بی بند و بار یک اندر چشم کغان موسی است سک ز نور ماه کی مرتع کند جز سوسوی گل روان مانند تیر زده اندر کاشتن کوشیدنت امر معروف او هم معروف او چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد مر ترا چشمت بجشا در نکر سوی کرده و تعینا بسلکی طبل در ایق است ملک شریا ز آنکه لوگت بر تو قیغ او گرنه او بودی نیامیدی بکار رزق ما هم رزق خواران و سیند از فقیر ست همه زرد و صریح گر نبودی نسبت تو زین سراسر یک با جاده شهنشاه زمین بعد ازین پسران شد او از کبر</p>
--	--	--	---

پس کسی گفت که آن قطب دیار
 آمد ز ذوالفقار همیشه منت
 کین چنین زن را چه آن سنج
 باز اول محل میگفت آتشین
 باز نفس حله می آورد زود
 کی تواند ساخت با آن خلیل
 اندرین بود او که شیخ نامدار
 تا زانش نماند بود او از شرف
 گرچه آن محوس و این محوس نیست
 یک این یک را خدا محوس کرد
 او صغیر او بدانت آن خلیل
 بعد از آن در شکل انکار زن
 که ز صبر می کشیدی بار زن
 من نیم در امر و فرمان نیم جام
 دورم از تخمین و تشویش همه
 با آن ابد کشیم و صد چو او
 تا کجا آنگا که جا راه نیست
 من سخن را پست کردم بر تو
 چون بسازی با جستی این خندان
 چون مراد و حکم پر دهن غنور
 بی زندی ضد را نتوان نمود
 پس خلیفه ساخت صاحب سینه
 دو علم افروخت اسفند و سیاه
 همچنین دور دوم ناپل بود
 ضد را بر ابریم گفت و خصم او

و نشان و ادون ایشان که شیخ بخلان پشه رفته است

از موای شیخ سوی پشه رفت	دیومی آورد پیش موکش مرد
دارد اندر خانه یار و هم نشین	ضد را با ضد ایانس از کجا
کاغذ ارض من بر دو کف دست و کین	من که باشم با قهر غمهای حق
زین تعرض بادش چون گاه دو	که چه نسبت دیور با جبریل

یا فتن مرید مرا و او طاقات او با شیخ نزدیکان پشه

شد پید از دور بر شیری سو	شیر غران بینش را میکشد
مادر اگر رفت چون خیزن کجف	تو یقین میدان که هر شیخی است
لیک آن بر چشم جان بویست	صد هزاران شیر زیر آن
تا به پذیر او که نسبت مرد	دیدش از دور و بخندید آنچه
هم ز نور دل بی نعم الدلیل	خواند بروی یک پیک آن ذوق
بر کشاد آن خوش بر اینده کنا	کان تجم از هوای نفس نیست
کی کشیدی شیر ز پکار من	اشتران بختیم اندر سبق
تا بیدیشم من از تشنجه عام	عامها و خاصها فرمان دست
فارغ از گدیب و تصفیش همه	فردی با جستی مانا از هو است
نی ز عشق رنگ و نی سودای تو	این قدر خود درش ساگردان
جز سابر قمر اندر نیست	ز همه او نام و تصویرات دو
تا بسازی با حریف زشت خو	با گشتی خندان و خوش با صبح
باروان اینا کردی رسان	کافیار پنج خشان بر لبیده اند

حکمت مند مجذوبانی جاسل
 فی الارض خلیفه

تا بود شاه پیش را آینه	پس صفاء سجد و شاد او
آن کی آدمی در المیس راه	در میان آن دو لشکر گاه رفت
ضد نور پاک او قایل بود	پس چنین این دو علم از عدل جو
و آن دو لشکر کین گذار و جنگجو	چون که طول جنگ آمد تا شمشیر

رفت تا بنرم کشد از کوه سار
 دسوس تا خفیه کرد در هزه کرد
 با امام انجمن شناس از کجا
 که بر آرد نفس من اشکال و دق
 تا بود با او بصحبت هم مقبول
 چون تواند ساخت با آن خلیل
 بر سر میزم نشست آن سعید
 هم سواری میکند بر شربت
 پیش دیده عیبین میزم کن
 گفت از شنوای مفتون بود
 آنچه در ره رفت بروی تا کون
 آن خیال نفس زنت انجالیست
 مست و بخود بر محلهای حق
 جان ما برود و دو آن جوان است
 جان ما چون صده در دست است
 که ز فرط ما تا کجا است
 نور نور و نور نور و نور نور
 از پی الصبر محتاج به شرح
 از چنین باران بسی بچین اند
 بود در قدرت تجلی و ظهور
 و آن شمشیر بی شل را ضدی
 و اگر از ظلمت ضدش بنهاد
 چاش و پکار آنچه رفت
 تا بنمود آمد از دور دور
 فیصل آن هر دو آمد آتش

<p>پس حکم کرد آتش را و نکرند سالها اندر میان شان حرب بود تا که فرعون را بان فرعونیان هم نکر سازید از بهر شو هم نکر سازید بر قارون کین لغز اگر استون این تنست این لباسی که زهره باشد مجیر تا که زیزی از دشاق و از هریر امر حق آمد بشهرستان و در که بر دیم اغلب ای صهرامان همچنین تا دور عهد مصطفی سکران دید و فرود آورد سر زمین چیکوید بخارنده فکر تن بروت سوی اسیرین ران او خود از لب خرد مغزول بود چیت امعان چشم اگر درون رود یار و اند خود بسوی ثویب در پیمان اگر بر سرمان رود مومنان از دست باد صابره با طوفان بود کشتی هستی پادشاهی را خدا کشتی کند آن خراسی میدود و خدش غلام کاوش تا بد زخم سخت همچنین هر کاسی اندر دکان حق استون انجمان از ترس</p>	<p>تا شود عمل شکل آن دو نفر چون ز حد رفت و در آن میفرود آب دریا غرق شان کرد از زمان صیحه که جان شان را در بود تا فرود بردش چو از در زمین دفع تیغ جوع نان چو آن گشت حق و در او از مزاج ز مهریر ز و پناه آری بسوی ز مهریر خانه و دیوار را سایه باقیش از دفتر تفسیر جوان با ارجس آن سپیدار جفا و شیش او کور کردش از نظر که بکن ای بنز امعان نظر دل ضرورت رو بخورشید جهان شد ز حس مغزول و محروم از وجود چون زرق جان رست که نیش همچو بخش از زاویه در زاویه که کل را خار خواهد آن شود</p>	<p>دور دور و قرن قرن این آب دریا را حکم سازید حق همچنین تا دور عهد مصطفی هم نکر سازید بهر قوم عا تا جلیبی زمین شد جلا قمر چو کج حق قهری مند در نان تو تا شود بر تن ترا جبه شکر تو دو قلندستی یک فتدر مانع باران مباش و آفتاب چون عصار امار کرد آن جت سنگ در تسبیح آمد بر شتاب تو نظر داری و بی امعان نیست آن نیکوید که آهن کوب سر در خیال از بسکه کشتی یک کشتی همین سخن غایب لب خایست آن حکیمی که جان از بند تن در عقب را او برین هر دو مناد بود کرد مومنان خطی کشید</p>	<p>تا بسوی و بفرعون عسیر تا که ماند که بر زمین دو سبت با ارجس آن سپیدار جفا زود خیزی تیز و یعنی که باد بر دکار و نژاد کجش را بفر چون خنق آن کمان کپرد در کلو سرد همچون کج گرفته همچو برف غافل از خسته عذاب نکل تا بدان مرسد شد ذات شتاب که تر عقلت این شکر بست از میان اصعبین زان آفتاب چشمه افشوده است و کرده است لیک ای پولاد برد او د کرد کت بسو فطاشی بدن رسی که کبونی خلق را رسوا نیست باز است و شد روان اندر چمن بر فرق ای آفرین بر جانش باد تا ز باد آن قوم و بجی ندید جمله نشستند از در ابره بر چنین کشتی و طوفان دارد او قصدش اگر ملک کرد و پیکر کند یا که کجدر ابدن روغن کند تا مصالح حاصل آید در تیغ در تیغ قایم شده این عالمی کرد او معمار و اصلاح زمین</p>
<p>است ازین طوفان و زمین کشتی تا بحر خمیش بر صفها زد تا پاینا و ز زخم آنم مناص نی برای بردن کردون جنت بهر فرد که شده اصلاح جهان هر یکی از ترس جان در کار باحت</p>	<p>با طوفان بود کشتی لطف قصدش آن بی که خلق این شوند قصد او آن بی که آبی بر کشد لیک حق و اوش چنین خوف هر یکی بر در دوید عریه حد ایزد در اگر تریسی را چنین</p>	<p>با طوفان بود کشتی لطف قصدش آن بی که خلق این شوند قصد او آن بی که آبی بر کشد لیک حق و اوش چنین خوف هر یکی بر در دوید عریه حد ایزد در اگر تریسی را چنین</p>	<p>با طوفان بود کشتی لطف قصدش آن بی که خلق این شوند قصد او آن بی که آبی بر کشد لیک حق و اوش چنین خوف هر یکی بر در دوید عریه حد ایزد در اگر تریسی را چنین</p>

<p>اینم ترسند و انداز نیک بود است و اندکین ای برپوش آن حی که حق بدان حس عظمت آنکس را مظهر هر روح کرد هر دست طوفان کشتی ای مهمل چون نه پند من ترسش را چون ز آنکه آدم با یک استری شنید این نبود و او نبود و آن نبود آن حکیمک و هم خود ترس را کی دروغی قیمت آر دنی ز دست ای دروغی که ز صدقت این است بن ز کشتیماش کان بند اول است کم گریز از شیر و از درمای نر چون خورشید خیال هر کی پس نشان نشاف آب اندر حصول که سبب خواهی توانی کردش پر نخ این قاسو کالی از پی آتش دیدی که سوز و زونمال خصم هر شیر آمد هر چه بود آن الف در بیم پنهان کرد است لوصلاست پی و بین نه اول چون کی عربی فزوق سین است ماریت از ریت پی و ریت که شود پیش فلم دریا مید چنان نماند پشه و سوز کشد</p>	<p>هیچ ترسند و نترسد ز خود تا نگردی فارغ از شب ای حس نیست حس این جهان از دیگر است و آنکه کشتی را براق نوح کرد با غم و شادیت کرد او متصل ترس در او از خیال کوه کون کور را آینه گوش آمد ندید اگر او ترس آفرید اینها نمود غم که کرد است او این درین در دو عالم هر دروغ از راه شکر نعمت کن کن انکار است گویم از کل جزو در کل داخل است از آشنایان و ز خویشان کن از گفتن فکر را شربت کی آن بود که می خنجد در کون هم توانی کرد چتر کرد نشن چون نیابد شاخ از پنش طی آتش جان من که سوز و خیال فلششی مالک الا وجه است اندر بیم و اندر بیم نیست وصل بی حسین الف را بر تاش خاشی اینجام تر و جیست همین قال الله از نفس بخت شنوی را میت پایانی پید پشما از عین دریا بر کشد</p>	<p>پس حقیقت بر همه حاکم گیت است او محسوس اندر کین حس حیوان که دیدی آن صورت که بخوابد عین کشتی را بخواب گریه بینی کشتی و دریا به پیش مشت بر اعجاز نیک جلف است باز گوید کورنی این سنگ بود ترس لرزه باشد از عجزی لقین هیچ و همی پی حقیقت کی بود رست را دید او را هیچ و فروغ از مفسف گویم و سودای او هر ولی را نوح و کشتیان شناس در تقاتی روزگار شمی بر بند نشاف که دستت خیال آن است غصه هر شاخی بر دمازه بود چون شد آن ناشاف ز نشاف آشنیست این نشان کوه کم بی خیال و بی حقیقت دالمان در جوه و جبه او روضح شو همین جله حروف کشته مات چون که حرفی بر تابد این دهال چون الف از خود قاشد کشف تا بود در دوزخ او اول چارچوب خشت زان خاک است چنان بودش خاک بودش خاک</p>	<p>که قرصت او اگر محسوس نیست لیک محسوس حس این خانه بی بازید وقت بودی کاو و خر او کند طوفان تو ای نوج لرزنا بن در همه حسنه ای پیش کور پندار و گذدن است است یا که از قبه بر طنک بود هیچکس از خود ترسد ای حزن هیچ قلبی بی صحیحی که رود بر امید آن رو اگر او دروغ یا ز کشتیها و دریا نای او صحبت این خلق را طوفان شک پادشاهان غایب است می خزند شبی که داری از نهر لجات می کشتی هر کشتیده می شود ناید آن سوی که امرش می کشد بر فقیر و کج و او اهلش ز نم زین چنین باش که شعرا و ز جان چون الف در بیم در رود و هیچ وقت خفت حرف از بر صلات واجب آمد که کم که متعال پی حسین بی او میگوید الف چه که شد فانی کند دفع عل میدد قطع و شعرش نیز دست خاک سازد بجز او چون کف کند</p>
--	--	---	---

برین گفت آن خداوند فرج
 از لبست اندک اندک در صبا
 گوید و یوان بازی کی کند
 گفت خیال آن فقیر منی ریا
 بانک او تو نشوی من بشوم
 کرد بری ز پسند او یک پشیز
 دانشی دیگر ز نادانی ما
 احوالی از چشم ایشان دور کرد
 آن صیب و آن خلیل بار شد
 در بگونی خود نکرد و آشکار
 صورت در پیشش نشخ گو
 خاکها پر کرده و امن کشند
 یکت کوید با شامن بسته ام
 ضد طبع بسیار از حد خلق
 بر چه بگشادی بدل این دیدار
 نزد بس نادر ز رحمت باخته
 خنجر از خاک سر بایه و ده
 آرد ساز و یک را بر خلیل
 خیزای داد از خلقان فقیر
 گفت آن درویش گای دانی دان
 دیو سوزن و آرزو سحر بکے
 خود بختم چون درین نامو قتم
 آن کره کردد همو بگشاید شش
 گفتی ب توبه کردم زین مشتاق
 گویند کون کجا دل مستوی

خداوند بجزنا فلا حرج
 جانش کرد و بایم عقل آشنا
 - جوع بقصد فقیر
 عاجز آورد از ییاد از ییسا
 ز انکه در سر راهم از ویم
 پی خیالی و نماندی هیچ چیز
 سر بر آوردی عیان کانی انا
 نازین شد عین جرح لا جورد
 وقت آن آمد که کوشش با کشد
 تو بقصد کشف کردی جرم دار
 پنج گیشند این کرده از پنج گو
 تا کنند این چشمها خشک بند
 بی شامن تا ابد پر بسته ام
 آرد نار امکا دارند خلق
 یکت یک غیر البدان آن ترا
 عین کفر از انابت ساخت
 صبره را از مار پسرایه و ده
 گوید او د سازد هم بر سبیل

باز کرد از بحر و در جنگش
 عقل زان بازی می یابد صبی
 طالب کتب
 طالب کتب سپین خود کج او
 سجده خود را میگذر حمله
 هم خیالاتش هم او فانی شدی
 اسجد و الا دم ند آتدیه
 لا الہ الا اللہ گفت
 سوی چشمه که در مان زینها شو
 یکت من اینک پریشان می
 چشمه رحمت بریشان شد صرا
 کی شود این چشمه دریا مد
 قوم معکوس اند از شسته ام
 چشم بند خلق چون دانسته
 یکت خورشید عبادت یافت
 هم ازین بد بختی خلق آن جواد
 از سواد شب برون آرد شمار
 کوه و حشت در ان ابر عظم

انابت طالب کتب و نصرت
 و پشیمان شدن از تعجب و بی صبری خود
 بی مانی جستجوی استی
 زان کره زین این کره را حل کنم
 صبره که از دست او بر باید شخ
 چون تو درستی تو کن هم خجاست
 ایند از عکس است این هم توئی

هم ز لبست گو که گوید راست
 گرچه با عقل است در ظاهر ابی
 بجز و باید تا که کل را زنی کند
 دوست کی باشد معنی غیر دوست
 سجده پیش آینه است از بهر رو
 دانش او محمود انی شدی
 کار مید و خوش پیشش می
 کشت لا اله الا الله و وحده کشت
 ز آنچه پوشیدیم از خلقان گو
 قابل این سامع این هم منم
 میخورد از زهر قاتل عام جام
 کبکس زین مشت خاک نیک و
 خاک خوار و آب در کرده را
 مسج دانی که چه دیده بسته
 آینه از ان کره دریافت
 منفر کرده دو صد چشمه و داد
 از کف معسر بر و با نسیار
 بر کشاید بانک چنگ از زیر دم
 ترک آن کردی عوین از با کبر
 از پای این کج کردم باده تا ز
 گفت سبب کردم دماز سو ختم
 این نماز از ان کلان ای باده کو
 کی بود آسان رموز من لدن
 درد عاگردن بدم هم پی منم
 همچو کشتی غرق میکرد در آب

<p>خود من می نام و نی آن هنر کوبی کوهلور سیلاب برد آفتاب شوق شب راهی کند خلق چون یونس متبحر آمد کای کیری کاغذ ان لیل و شب از معانات وحش روزین سپس مانیخواسیم خیر از دیده ساحر انرا چشم چون رست از لیک حق اصحاب و نا اصحاب در عدم ما مستحقان کی بدیم ای کرده دیار هر اغیار را این دعا تو امر کردی ز ابتدا شب شکسته کشتی فهم و حواس آن کی را کرده پرورد جلا شب نرقعی هوش سغزان بن چون کهنه زین قل و عقد این تکی چون الف چیز نزارم ای کیم این الف چیزی نزار و غافل است پس دیگر بر چنین چچی منسه وز نزارم هم تو دار ایم کن ز آب دیده بنده پی دیده را او چو آب دیده جت از جود حق چون چنان چشم اشک را مشو چو کز باد ان جت آن رود مان که سد و مانع این آب بود</p>	<p>تن چو مرداری فاده چنبر یا نهنگی کرد گل احوز و مرد آن نهنگ آن خور دما را تی کند کاغذین طلعات پر رحمت شد کنج رحمت نبی و چندین پیش هیچ نگریم با چون تو کس دیده تیزی کشی بکر دیده کف زمان بود ندی این دست در کشاد و برد تا صدر که برین جان دبرین دانم ای بداده خلعت کل خار را ورنه خاکی را چه زهره این دعا نی امیدی مانده فی خوف و نپا وین دکر اگر ده پرودم و خیا زیر دام من بدی مرغان من ای عجب این محبتی من خیرت جز دلی و ان تنگتر چشم بیم بیم و تنگ آن زمان عاقلی است نام دولت بر چنین بسیج من ریج دیدم رحمت افزایم کن سبزه بخش و بناتی زین چرا با چنان اجال و اقبال سبق اشک من باید که صیحون بود چون بنجوید آب شوره خاک دست از ان مانع میاید</p>	<p>تا سحر جمله شب ان شاه علا صبحم چون تیغ کوه در خود رسته چون یونس ز جوف آفتاب هر یکی کوید بسکام حسد چشم تیز و گوش از خون سبک موسی آنرا ناردید و نور بود بعد از ان مایده خواهیم از یونس چشم بند خلق جز بسباب است با کفش ناستحق و مستحق در عدم ما را چه استحقاق بود خاک ما را نماند پالیسند کن چون دعا مان امر کردی ای عجا برده در دریای حیرت لینه مش گر نخویشم هیچ رای و فن بدی بود می اگر ز منتر لسا ای جان دیده را ندیده خود انکاشتم این الف ولین بیم اتم بود ما در زمان پیشی خود هیچ من خود نزارم هیچ بسازد مرا هم در آب دیده عریان پستم در نماند آب آیم ده ز عین چون بنام ز اشک خود بارگشت قطره زان زین دو صدی چون ای اجنی دست از دعا کردن مدار خویش را موزون و چست و سخن</p>	<p>خود همیکوید الت و خود بلا از نیام طلعت شب بر کشد مشکر کردیم اندر بود رنگ چون ز لطن جوت شب آید بدر از شب همچون تنگ زود آبک ز کیمی دیدیم شب را حوز بود تا بنوشد بگر را خاشاک و حس هر که زود بر سبب اصحاب است معتقان رحمتند از بند ر ق تا چنین عقلی و جانی رو نمود هیچ بی ز ابار دیگر چسبند کن این دعا می خوشتر اکن مستجاب تا ز چمن پر کند بفرستمش رای و تدبیرم بحکم من بدی وقت خواب و بپشی و استی باز ز سپندر عا برداشتم بیم ام تنگت الف زوز که است در زمان هوش بچای من که زدهم و از مستم صد عا بر در تو چو که دیده نیستم همچو عینین بنی هطالتسین من تپی دست فضول کاسه که بدان یکقطره جن و انس با اجابت یار و اویت چه کار ز آب دیده فان خود را پنجه کن</p>
--	---	---	---

اندرین بود او که امام اشرف
گفت کفم در کمان تیری بنام
من بگفتم کین بکار سخت کش
ترک این سخن کمانی رو بگو
آنچه حقیقت اقرب از جبر الودید
هر که او دورست دور از روی او
فلسفی خود را از اندیشه بخت
جاهد و ایضا بگفت آن مشرب
هر چه افزون تر بهیجست او سنگ
هر کمانی که گزستی سخت تر
ز آنکه جا بل دشت تنگ از او تاش
زود ویران کن دکان باز کرد
علم ترا اندازیش آمد حجاب
پشته اصحاب جنته ابله مند
زیر کی ضد شکست است وینا
ز برگان با صنعتی قانع شدند
یک حکایت بشنویانچای سپهر
یک جهود و نمون و ترسا که
با دو کمره همه آمد نویسنه
مروزی در از یافتند در سفر
کرده منزل شب یک موضع بهم
چون کشاده شده و بگشاد بند
پر کشاده هر یکی پر شوق و باد
چو کمره یابد پر در یک چو باد
در تن خود بنکر این اجزای تن

المام رسیدن فقیر طالب را و کشف شدن
مشکل بوی زیستن کنج

در کمان کفمت نی پر کشش
در کمان نه تیر پریدن مجون
تو کنجی تیر شکر ت را بعید
کاز ماید قوت بازوی او
کوبه و کوراسوی کنجست پشت
جاهد و اعنا بگفت ای سقراط
سوی که میشد جدا تر از خلاص
بودی از کنج دستان بخت تر
لاجرم رفت و دکان تو کشاد
سوی سبزه و گلستان آب خورد
و ان مراد او بده حاضر بخت
تا ز شرفیلسوی می رسند
زیر کی بگذار و با کوبه بساز
ایمان از صنع در صانع شدند

داستان آن سه مسافر و جو و ترسا که منزل یافتند
و لغت یافتند و ترسا و جو و سیر و و ند و مسلان
صایم گفتند که این طعمه را نسزد و انجور میم

همه و هم سفره پیش هر که
مشرقی و مغربی قانع بهم
کسلند و هر یکی سوی روند
در جوای جنس خود سوی معاد
چو کمره شد هر یکی پر چو باد
از کجا جمع آمدند از بدن

کشف شدن مشکلات از این روش
کی بگفتم من که اندر کشر تو زده
صنعت تو آسبی بر دشتی
زور بگذار و بزاری چو دمب
صید نزدیک تو دور اندخته
وز چنین کنجست او مهور تر
از مرار ل جدا تر می شود
بر فراز قلعه آن کوه زفت
هر صاحبی سخت تر جستی کمان
جان با دانهان برنج ارز نیست
کنده و پر کردست در پر زمار
از که عاصم بینه فوز ساخت
گشته ره زور او چو غول اوزن
تا کند هر دم ترا هر دم نزول
تا چه خواهد زیر کی را با کباب
دست و پا باشد سارده در کنار
تا کردی مستحق اندر مسرت
هر چی کردند با هم در مسرت
چون خرد با نفس با آهر منی
جفت شد در جبین ک و بی نماز
روز با با هم ز سر او ز برف
جمع مرغان هر یکی سوی پرو
لیک پریدن ندارد روی را
چو که فرصت یافت آنچه کوفت را
عربی و فرشی و در میر و کشتی

از امید خود هر یک بستند
چون بنام آن خورشید چشم
چون رسیدن این سه بهره تیرلی
نان گرم و سخن حلوا می عسل
الضیافه للقریب و القری
کل لیس فی القری و قد جدید
چون نماز شام آن حلوا رسید
صبر کبیرم از خود مشبتن زینم
پس بدو گفتند زین حکمت کری
خواهد قسم خود بر جان زند
گفت قشام آن بود که خویش را
این اسد غالب شدی هم بر کمان
قصه شان آن کان مسلما غم خورد
پس بخت آن شب و بر خاستند
یک زمانی هر یکی آورد و سه
سوسن و ترساجود و نیک بود
این سخن پایان ندارد هر سیاه
هر که خویش به بود حلوا خورد
فایق آید جان بر انوار او
پس جود آورد آنچه دیده بود
در پی موسی شدم تا که طور
نزدیک در دامن آن فرست
بعد از آن دیدم که گرسناخ شد
ز آن یکی شاخی که آمد سوی هم
که شقای هر بخور آن شد آب

اندین منزل بسم از هم رفت
کوه کرد و کاه یک و کاه نیم
همه شان آورد حلوا مقلی
برو آنکه در خوابش بود امل
ادع الرحمن فی اهل القری
مالهم ثم سوی الله الحیید
بود نمون مانده در جوع شدید
بر فرداوت پنهان کنیم
قصه تو آنت تا انتها خوری
و آنچه خواهد قسم خود پنهان کند
که قسمت برهونی بر حسدا
که بنودی زبنت آن در کان
شب بر دور می توانی بگذرد
بامداد آن خویش را آریستند
سوی دور خویش از حق فضل خود
جود کا ز هست در سوی احد
رو بسم کردند آنم یار و
قسم هر مفضل افاضل برود
باقی از ابل بود تیمار او
تا کجا شب روح او کرده بود
هر سخن گشتم تا بعد از روز
پس برقیش آمدن باقی درت
چون که نوز حق در و قطع شد
گشت شیرین آب نفع چو سم
از جایونی و حی مستطاب

برفت کومان کون حمو و هر جا
و که از آید جادات کران
برو حلوا تر د آن بر سه غریب
الحی است و الاوب لاهل المدر
کل یوم فی القری صیف حدیث
تخته بود آن دو پکانه ز غور
آن دو کس گفتند از خود بریم
گفت نمون مشب این خورده
گفت ای یاران که نامه کنیم
آن دو گفتند ز قسمت در کله
یک حق و جود قسم اوستی
این اسد غالب شدی هم بر کمان
بود محبوب او تسلیم و رضاه
ردی شستند و دانه بر یکی
سوسن و ترساجود و کبر و مرغ
یکه سنگ و خاک کوه و آب را
آن یکی گفتا که هر یک خواب خوش
آنکه اند عقل بالاتر رود
عاقله تر چون بقا آمد ابد
گفت در ره موسی آمد پیش
هر سه سایه محو شد زان آفتاب
هم من و هم موسی هم که طوط
وصف هبت چون تجلی زد برود
دلن در کشاخش فرو شد درین
و ان در کشاخ سنی پرید زود

در شتا از بعد آن خورشید
چون که از تن بوقت نقل جان
محسنی از مطبخ انبی تسبیب
الضیافه و القری لاهل الوبر
مال غیر آسن مغیث
بود صایم بر روز آن مومن مکرم
اشبش نسیم و فردا اش فریم
صبر را بنسیم تا فردا بود
چون خلافت افشا و اقامت کنیم
کوش کن قشام فی النار از جنر
قسم دیگر ادبی دو گوستی
که بنودی زبنت آن کا و زور
گفت سمع اطاعة اصحابنا
دشت اندر دور او و مسکن
جود را در سوسن سلطانه
هست و اکت نمای با خدا
آنچو دید و دوش گو آور به پیش
خوردن آن خوردن جود بود
پس معنی این جهان باقی بود
که به بند بنده اند خواب خویش
بعد از آن زان نوز شد یک نجیب
هر سه گشتم از اشراق نوز
می هست از هم می شد سوسن
چشمه ز او و برون آمد معین
تا جوار کعبه که عرفات بود

دوم

<p>باز از صفت چو با خود آدم ازین هموار شد از نسیب و آن سپاس سرسبز ذیل کوه بجز کعبه دارد عالیه اخته زین منق میکند آن شخص چون چه خبر داری ز ختم عمر او من شدم با او یک پارم آسمان هر کس فی انذای نوح البین او شتر و گاو و حتی در پیش راه گفت اگر مت کتم این در یقین که اکابر را مقدم داشتند یاد آن لولی که آنوزان بود خیرشان نیست چو در شرشان سوی جامع میشدی یک شهر بار در میان پی دلی ده چوب خورد خیر تو نیست جامع میردی کرک و دیاب دلی را به بود ورنه کی احد شادی و بدام هر کی تاریخ عمر ابد کنسید گاو کعبه بوده ام من سال خورد چون میشد از گاو و جوار کشت که مرا خود حاجت تاریخ نیست و اند این را به که از صاحب نسیب کو حیای بیای بام آسمان پس مسلمان گفت ای یاران</p>	<p>طور بر جا بدنه افزون و ندم گشت بالایش از ان شیب و نیش بر خلاق مثل موسی در دجوه نغمه از فی هم در ساخته پس جودی کاخش محمود بود تا بگردانی از و یکبار ه رو</p>	<p>یک زیر پای موسی پرت باز با خود آدم زان اقتدار چون عصاره خرقه او خرقه شان باز اعلای عیدیدم شکر هیچ کافر انجاری می نسکرید بعد از ان ترسار آمد کلام</p>	<p>میگرد از یاد غلظت شاخ و شاخ باز دیدم طور و موسی بر قرار جمله سوی طوره نواش دامن کلان صورت ایشان بد از اجرام بر که مسلمان مردنش باشد امید که میم رو نمود اندر منام مرکز و شوی خورشید جهان که فزون باشد فن چرخ ازین یافتند اندر و شش بندی کی این علف اوست اولی که کوه در دو موضع پیش میدارند نام عام نار و پی قرینه فاسدی قبح شاز باز دوان از درشان دان کی را بر دریدی پر من ظم ظاهر را چه پرسی از نعت تا به سعادت از وی بسی لیکش آن فرنگ دیکه و کتر چون چنین افتاد ما اتفاق باقی قربان اسمعیل بود در ذراعت بر زمین میگردون او شتر کنی تک بی قتل و قین که بناشما از شام خرد تر است صد چندان که این خاک کو غریبای کج خاکد این با کلم حق و زو عشق باخت</p>
<p>حکایت شتر و گاو و غنوج که در راه بندی کیا و یا مستند هر یک که گفت من می خورم</p>			
<p>پس کس از ناگرد سیران آید ست از مصطفی اندر سن یا بر آن بن کز فضل در آن بود</p>	<p>یک عمر هر که باشد پشتر که چه پر از او بن دور پیام خدمت شیخی بزبکی قایدی</p>	<p>مش</p>	
<p>خلق را میز و هیت و چوب و او پی کنای که بر دوازده بود تا چه باشد شتر و خدمت ای خوی ز آنکه دید با دلی در انفس بد که از آدمی باشد ستام پر تر اولی است باقی زن زیند جفت آن گاه کی کف آدم خنک سر فرود آورد و آرا بر گرفت کین چنین جمعی علی کردیت که نهادن فرود تر از شاست</p>	<p>آن کی که سر نکستی چوب زن خون چکان رو کرد با شاه و بخت یک سلامی نشود پر از خسی ز آنکه کرک ارچه که بس استکرت گفت قبح با گاو شتر ای زنگار گفت قبح عمر من اندر آن حدود جفت آن گاه که آدم غلظت از هوارد داشت آن بند خیل خود که کس و اندای این پند جملگان و نهند کین چرخ بلند</p>	<p>گفتن مسلمان آنچه دید بگوید و حضرت خوردن ایشان پس در گفت آن کی بطور است</p>	
<p>پس مسلمان گفت ای یاران</p>	<p>پس در گفت آن کی بطور است</p>		

دیر ششم

وان و کردا عیسی صاحبقران
 آن شهر نماند برین در اند
 ای سلیم کول و سپهران
 گفت چون فرمود آقا و مطاع
 تو سحر از امر سحر
 پس بگفتش که دانسته است
 بر کله از فضا و از جلدش
 سامری را آن بهر چه بود کرد
 بود حکم آخر چه ربت از من
 ای دلالت کننده بر پیش لب
 ای دین تو شال آن عصا
 سینه ترنگه انجا شاه بود
 داشت کاری بر سر قند و هم
 زود سادی کا که او در پنج روز
 دهکانه و بعد و آنچه شنید
 مری دو اندان ره شد منتظر
 بجنی در جلوه دیوان شاه
 یا بعد دین قاجری در قصه است
 جمع گشته بر سر ای شاه خلق
 حق یکی بود دست بر زانو زمان
 هر کسی فانی میرزا از قیاس
 هر که رسید عالیشان زمین
 کرد اشارت دل کای شاه
 بعد یک ساعت که شاه در حرم
 دید ایستادن و لایع او نشستی

بر در اوج چهارم آسمان
 نامه اقبال منصب خوانند
 بر چه و بر کانه علوشین
 شک بودم تا که زان اقصاع
 سر تو انی نایت در خیر و قبح
 تو بدیدی وین به از صد خواب
 کار خدمت داد و خلق حسن
 کان حق از باب اللش مردود کرد
 سر کون رفت او ز کفران در سحر
 در حقیقت از دلیل آن طلب
 در گفت دل علی غیب العما
 از دو ایندن فرس از ان نظر
 شورش در دم آن سلطان شاه
 یا بلانی سملکی از غیب خواست
 تا چه آمد چنین به سب دل
 وان در که از هم و او بی گمان
 تا چه پیش او شاه اندر بلاس
 دست بر لب چنان او که خوش
 یکدیگر بگفتار تا من دم ز من
 تلخ گشتش هم کلوه هم دهن
 شاه را او شاه و خندان او

خیزی بس از ده دیده ضرر
 آن دو فاضل فضل خود در یافتند
 پس بگفتش که اگر تو حاضر
 توجود از امر موسی سر کشی
 من نغز اینا چون سر کشم
 خواب تو بیدار است ای و بطبر
 بر این آور زمان یزدان بر
 چه کشید از یکیا قارون بن
 خود ستر آن وان که سیدانش عیان
 چون دلالت نیست جز این یکی
 غفلت و طاق و طرب و کردار
 سناوی کردن سینه ملک ترنگه هر که در سه روز سیر قند
 رود یقینان مهم خلعت و اسپ و غلام و کتیک و چنین
 زود هم و شنیدن دلگت خبر این سناوی و از ده آمدن
 او با و لایق زود شاه که این کار نیست
 پس بیوان در دوید لنگه در
 تا من و علم شاه را اول شد زود
 که زود و حکم سیران در
 از شب او و خوش اجتهاد
 از نغیر و فتنه و خوت کمال
 راه جت در راه و دلش شاه
 او هم می آرد و زمین فرنگه
 تا که باز آید من حتم می
 که ندیده بود دلگت را چنین
 انجان خندان که دیار است

بار بر آن علو او بختی را بخور
 با لایک آن هزار تا فتند
 ای عجب خوردی از علو او شخص
 که بخاند در خوشی و ناخوش
 خورده ام علو او ایندم سر تو هم
 که به مدار عیانتش از
 لطفت لایق لایق لایق
 که فروردش بقدر خود زمین
 فی کب دل علی لنگه از دهان
 گوه می خورد و کیری می فکر
 که نمی بینم مرا سوز و دار
 مسخره او دلگت آگاه بود
 جت و لایق تا شود و دستم
 آردم ز انجا خبر بد هم کون
 بر پشت و تا بر نغز می بود
 وقت تا کام باشد جت را
 تا چه تشویش و بلا داشتند
 چند به تازی اندک گشت
 غفلت و تشویش در زند شاه
 هر دلی رفته بعد که جان
 چون زمین بسید کشتش بی چوب
 جلوه تشویش کشته و یکت او
 که فادام در مجایب عالمی
 که از دو نوشته نبودش چنین
 که گرفتیش و سگم را بود دست

<p>که زنده در خنده فکری قش و هم در جبهه خیال اند خیال بر شهبان نظرت را کشته بود گفت نه تر باز کویا حال صیت که کسی خواهم که تا زود سر روز من شستیدم بر تو بر آن گفت نه لعنت برین زودیت همچو این خاندان باطل و علم هم ز خود سالک شده و پس شد دولت که کار جینی راست شد ز انظرت آید کی بیغام بی نی ولیکن یار با زین آگ است صد نشانت از سرار و از چار پس وزیرش گفت ای حق رها زاب و روغن کند از کوی کند پسته را با جوزر اما نشکنی گفت حق سیاهم نی و جسم گفت دلتک بقتان و با خروش آن بعضی الظن اتم است ای وزیر گفت صاحب پیشه جاگیر شد نیز نیش چون دهن اشک حق تا بگوید ستر خود از اضطرار کلب چون پیش باشد دل چون خاصه کالدر چشم افد خن با و گفت دلتک ای ملک آست</p>	<p>رو در افتادی ز خنده کردنش شاه را تا خود چه آید از نکال یا بجای سلطوت آن عسود اینچنین آشوب شود تو ز کیت تا قهر و دم او را کنو ز تا بگویم که ندارم آن توان که دو صد تشویش در شهر او قار که الا فایم در قهر و عدم محضی اگر در دعوی کده شریکائی که ز سوی است شد مرغی آمد ز انظرت زان نام بی ز آنکه از دل سوی ملی پنهان یک بس کن پرده زین در بر دار بشو از بنده کینه یک سخن او بسوزی برون شوی کند بی نمایدی و دم روی غنی ز آنکه غمازست سیما و منم صاحب در خون این مگین کوش میت استم دست خاصه بر خیر کاشفت این کروی این ترویر شد تا دهن و او در دهان آکبی آنچه که گیرد این دلهما قرار خشم در دهان هرگز منان تا شتم افتد نم و بند کشا روی علم و مغز ته الی کسر</p>	<p>باز امر و ز اینچنین زرد و ترش که دل شه با غم و پر سیر بود این شه ترند از دور و هم بود گفت من در ده شیندم آنکه شاه گنجا بد هم در اندر عرض این چنین حتی نیاید از چو من از برای اینقدر ای غام پیش لاف شیخی در جهان انداخته خانه و اما در آشوب و مشر خانوار او دستیم از استیم زین و مسالوات مرید اندر مزید پس از ان باری که امید شامت باز در واقع آن دل تو کل دلتک از ده بهر کاری آید او بیام بنمود و پنهان کرد کار شتو این دفع وی و فرسنگ را این معاین بت عهد آن جز پس بخلان و دم آید در ضمیر شه نگیرد آنکه میر بجاند شش گفت دلتک را سوی نندان تر و خشک و بروتی باشد و دل چون طایفست محقق و در تا در باشد زبانی نیز مابس این خسر از نیم اکنون که تدبیر حد صیت بچیل نغم</p>	<p>دست بر لب بنزد کالی شه قش ز آنکه خورشاه بس غریز بود و زفن دلتک خود آن و هم فرود ز درناوی بر سر شاه راه چو نشود حاصل ز پغاش غرض باری این امید را برین متن آتش افندی این مرج و حبش خوشتن با بایزیدی ساخته قوم و قرا بنوده زین جنبه زین بوس مست در خوشی خاتم یک جوانی زان حوالی در اسید از جواب نامرده فانی چهرت که طایر خویش آورد آن فضول رای او کشت و پشیمان شد بی خان او راهی باید شارد در کردار تعاش و سنگ او که بشیر شد آمد این بشر کان باشد حق و صادق ای از چه کیرد آنکه می خندا شش چالپوش و لدن او را کم خرید بلکه او که کند ما را از کل دل بنیاد اسلام از بکذب تا بدندش از دمان پروین کند تا دمان و چشم نوزین خسی و اید من نمی تو بدست تو درم</p>
---	--	--	---

آن ادب که باشد از بهر خدا
 ترسد از ایدر رضا خشن رود
 استقام صادق بود تا خیر
 تا از آن رخه بدون نماید بلا
 گفت الصدقة ترة للبدن
 گفت شه نیکوت خرد و خوش
 در تربیت هم عظام ز جبرست
 نیست باطل هر چه زرد آن آفرید
 نفع و ضرر هر یکی از وضعی است
 ز آنکه حلوا خورد آن مضر است
 ز غم در صحن بود از خوبی بد
 شوق باید پیش را هر هم کنی
 گفت دلگش من نیکویم گذار
 در تانی بر یقینی بر زنی
 مشورت کن با کرده حالان
 این خرد ما چون مصایح انور است
 خیرت حق پرده این خجسته است
 ز آنکه میراث از رسول آنت پس
 بر این کرد دست منع حق با شکوه
 در میان حالان یک است
 در مری استن که حلوه و مصلحت
 جند را چون کرد دست حق حیان
 یک زمان این قبله کرد اهل شوی
 گوایین انبار خواهی بود بر
 از قضاوشی چیزی امتشا

اندرین استجلی بنود و ا
 اشقام و ذوق آن فایست
 تا گواید شود آن بی کره
 غیر آن رخه بسی وارد قضا
 و او مرصاک بعد قیا هنی
 لیک چون خیری کنی در خوشتر
 شاه و اصد و فرس را هر که است
 از غضب و ز علم و ز نفع و کید
 علم ازین رود است و نافع است
 سیلیش از جث مستعان
 چوب بر کرد او قدرتی بر نند
 چرک را در پیش مستحکم کنی
 من نیکویم تحریمی پس
 گوشال من با یقانی کنی
 بر پایه امر شاور هم بدان
 پست مصباح از یکی در دست است
 سفلی و علوی هم آینه است
 که به چند جنبها از پیش پس
 از ترتب و ز شدن خلوت کنی
 بر سر تو عیش از سلطه صحت است
 حجت ایشان بر حق و احسن
 پس تحریمی بعد ازین مردود است
 سوره هر قبله باطل شوی
 نیم ساعت هم ز دم دران بر
 حکایت تعلق موش کجیز و هستن پای هر دو برشته

و آنچه باشد طبع و خشم خار صنی
 شربت کاذب شکبه در طما
 تو پی دفع بلایم میزنی
 چاره دفع بلا بنود ستم
 صدقه بنود سوختن درویش را
 موضع رخ شه شی ویرانی است
 عدل چو در وضع اندر خوشتر
 خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
 ای با ز جوی که بر مسکین رود
 سیلی در وقت بر مسکینان
 بنم و زندان است هر برام را
 تا خورد و مرگشت را در زیر آن
 همین ره صبر و تاقی در عیند
 در رکوش میثی کجا خود چرا
 امر هم شوری برای این بود
 بو که مصباحی قد انده میان
 گفته سیر و میطلب اندر حقول
 در بصره می طلب هم تن بصر
 تا کرد وقت این نوع ابتعا
 کان دعاشد با اجابت تعمر
 که چه مالور انجود پسند استیم
 همین کرد آن از تحریمی روی و
 چون شوی تمیزه را مالک
 که در اندم که تیری زین معین
 برب جوگشته بودند استشنا

می ستانم تا نکرد و مر قضی
 خون قوت ذوق است آن خود
 تا به منی رخه را بندش کنی
 چاره احسان باشد و عقوبت کرم
 که در کرد آن چشم علم اندیش را
 موضع پلای هم نادانست
 ظلم چو در وضع درنا و قفسش
 شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
 در ثواب از زمان و حلوا بود
 که انداختش از گردن زدن
 بزوم نخل را و زندان قام را
 نیم سودی با اثر و نچو زیان
 صبر کن اندیشه میکن روز چند
 چون می شاید شدن در استوا
 که تا در رسود و گر گتر شود
 مشعل گشته ز نور آسمان
 آنچنان عقلی که بود اندر رسول
 که تا بد شرح آن این مختصر
 کان نظر نچست و اگر لغت
 کنوا و بنود کبار انس و جن
 عذر و حجت از میان برداشتم
 که بدید آید معاد و مستقر
 بحد از تو خطه قبله شناس
 بهتاکر دی تو بانیس القرین
 برب جوگشته بودند استشنا



برودن مربوط میقاتی شدند
 تردول با هم در می باجنتند
 هر دو رادل از قاتی قسح
 راز کوبان بانبان و بی زبان
 جوش فلق از دل نشان دیدنت
 ماهی بریان ز اسب خضر
 لوح محفوظی است پشانی یار
 انجم اندر یک و در باره ناست
 زانکه کرد و نجم پنهان زان بخار
 چون شد آدم مظهر وحی و دوا
 فاش میگفتی زبان از بدیش
 لوح نهصد سال در راه سو
 و عذر نامه نوشته هیچ از شرح
 طفل نوزاده شود جبر و ضحیح
 جمله مرغان ترک کرده جیک
 صرصری بر عادت قالی شده
 هم شده حال و هم جاسوس
 که طانی اینچنین گفت آن زمان
 این سخن پایان ندارد گفت کجا
 وقتما خواهم که گویم با تو راز
 بر لب جو من ترانه زان
 من بدین وقت معین ای دلیر
 بی بیچ آرام گیر و آن خار
 نیست زرخا و طیفه ماهیان
 یکدم حبران بر عاشق چو سال

در از و بر کشیدن زانغ موش را و معلق شدن جفر
 و ناییدن او و پشیمان شدن او از تعلق با غیر
 جنس خود و با جنس خود ناسا خستن
 الجماعه رحمة رانا و یلوان . آن اسرار جفت آن شاد آمد

بستی فلق از بی الفی است زده کشت و سوی دریا شد راز کونینش نماید آشکار چشم اندر نجم که مقتداست چشم بهتر از زبان بی عیار نا طقه او علم الاسما کشاد جمله را خاصیت و ما هیش بود هر روزیش تذکیر ذی بلکه پیوع کشوف و شرح روح حکمت بالغ بخواند چون سیح هم زبان و یار او و یک مرسیلمازا چو حالی شده گفت غایب را کمان محسوس	دل که دلبر دید کی یادش بار بار خود بنشسته شد تا دی رامت یار اندر قدم چشم را باروی او میدار جفت تا بگوید او که چیستش شمار نام هر چیزی چنانکه است آن انچنان نامی که کشیار از لعل او کویا قوت العلوب زان می گان می چو زبیده شود از کسی که یافت زان می خوش لبی چه عجب که مرغ کرد دست او صرصری می بر در برکت شاه با ددم که گفت غایب یافتی
---	--

تد سپرد کردن بوشس بجز که من بنی تو انم بر تو
 آمدن و در آب بنی تو ان آمدن بوقت حاجت در آب
 میان ما و سیلنتی باید که چون من بر لب
 جو آیم ترا خبر تو انم و تو نیز مرا تو انی خبر کرد

می کردم از محالک و تسیر که دران سرامت فی با پند زانکه بی دریا اندلس جان وصل سالی متصل شش خیال	بچ وقت آمد نازوره نمون نیت زرخا و طیفه عاشقان آب این ریا که مالک بقوه است عشق مستقی است مستحق طلب
--	--

هر صبا حی کوشه می آمدند
 از و سادس سینه می پرده خفتند
 همدگر راقصه خوان و مستمع
 پنج سال قصه اش یاد آمدی
 بلبل کل دید کی اند حشش
 صد هزاران لوح دل از ترسند
 مصطفایین گفت اصحابم
 کرد نیکتر از راه بحث و گفت
 کان شاید کرد و نیکتر و بخار
 از صحنه دل و بی کشتن زبان
 بی چنانکه خیر را خوانند اسد
 بی رساله خوانده بی وقت العلوب
 منلق از هر کنگ جو شده شود
 صد غزل آموخت او دینی
 چون شود آهین ندای دست
 هر صبا ح و هر سالیک با راه
 سوی کوشش انگلک بشافتی
 ای سلیمان و شه صاحبقران
 جز را روزی که ای صبا ح
 تو درون آب داری ترک تا ز
 نشوی در آب از عاشق خنان
 عاشق ازانی صلوة دایمون
 سخت مستقی است جان صلوة
 با خار ما میان خود جوع است
 ده پی هم این و آن چمن رود و آب

<p>روز بر شب عاشقیت و مصلحت این کردی ای آن کوشش این در دل عاشق بجز معشوق میت هیچکس با خویش در جفا نمود گر بجز اول آن این ممکن بدی</p>	<p>چون چینی شب بر عاشق ترست این بران مدحش آن بهوش آن در میان شان قارق و قارون هیچکس با خود بتوبت یار بود تو نفس از بر جی و جب سید</p>	<p>نیت شان از تو یک لحظه است در دل معشوق جمله عاشق است بر یکی بیشتر بود این دو دورا آن یکی نه که عفتش فهم کرد با چنان رحمت که دارد شاهان</p>	<p>از پی هم شان یکی دم است میت در دل عذرا بهشت و اتق است پس چه ز غنا بکنج این دورا فهم این موقوف شد بر مرکب بی ضرورت چون بگوید نفس کش</p>
<p>میافند کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت حستن از جز آبی</p>			
<p>از مردت باشد ارشاد مکنی من بدین بچار قانع نیستم بی نیازی از غم من ای سیر می بخوید لطف عام و حسند تا حدت در کلنجی شد ز یافت شمس هم معده زمین را گرم کرد با حدت که بدتر نیست این کند چون خبیث از چنین خلوت ما کیم این را بیای ای یار من ای که من زشت و حسالم جمله در محال نشستی ام بمن غمتی چون بدم غصه تو خواهد کجایت توجه خواهد کرد بر محرومیم ای که خواهی کفایت با خاک من</p>	<p>وقت پوی وقت از گرم برین در برایت طرزه ای نیستم ده زکات جاه و بنکر و فقیر آفتابی بر حد شما میسند ده و دیوار حامی تافت تا زمین باقی حد شمار انجور کش نبات و زکس نسیرین کند طیپن راتا چه بخش در رشد روز من روکش کن از حنین چون شوم گل چون مراد و خاکشت لطف تو در فضل و در فن منقی اگر کم کرد چه ز حاجت او بریت چشم خواهد بست از مظلومیم</p>	<p>در شبان روزی و طیفه چاشنگاه با نصد استقامت اندر جگر این فقیر پی او بنام در خورست نور او را زان زیانی نماند بود آرایش شد آرایش کنون جز و خاک گشت درست از وی بتا تا بنسیرین مناسک در و فا آن ده در حستان که لایعین است شکر افندشتی و مکر و میم نور جبار حسن گل ده خار را حاجت این منقی زان منقی بر سر گرم هینخواه نشست اندکی زان لطفها اکنون کن</p>	<p>رشته کردی وصال ای نیکو آه با هر استقامتین جوع البقر لطف عامت یک زان غایت وان حدت از کلنجی میزم شده چون بر و بر خورید خوردن آن فلک مکن ای جو آه استیفات حق چه بخش در جز او در عطا که بخش در زبان و در لغت که ز پر زهری چو مار کوه سلیم زینت طاووس این مار را تو بر ای حدت مترو سبی خواهد از چشم لطیفش اشک حبت عطفه که کشش من کن زان سخن بر نشان بود مرکب عناک من</p>
<p>لابه کردن موش جزیرا که بهانه میندیش دور نسیه بند از این حاجت مرا که فی التاحسیر آفات و الصوفی این الوقت و این دست از دهن پر باز ندارد و اب مشفق صوفی که این الوقت است او را بنظر بفرود محتاج نکره اند چند نیش مستغرق دارد در کلاز اسریر الحبابی خویش که چون عوام فطر مستقبن نباشند نوری باشند و جری که لا صباح عند الله و لا مساء و ما ضعی و مستقبن و ازل و ابدل اینجا نباشد آدم</p>			



سابق و در حال سبق نباشند که این رسوم در خطه عقل جبروت و روح حیوانی در عالم
لا مکان و لا زمان این رسوم نباشد پس در این وقت است که لایفهم منه الا لعی بفرقه الازمنه

چنانکه از الله وحده فهم شود در حقیقت و احدی

صوفی را گفت خواجسته سیم

ای قدیمای ترا جامه تراش

یا که فردا چاشته گاهی درم

گفت من بی نیم درم راضی تمام

یک درم خواهی تو امروز ای شهم

بک فاشته کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است

سلی نقد از عطای نسید به

خوش عنینت دار نقد آنجهان

در عذر آن روی مرا از شب

هین پرای شادی جان و جان

لب لب جو سر برار دیا همین

چون خمی برب جو سبزه است

تا لب جو خند از ماء معین

که بود غماز باران سبزه زار

که بار دشب نه چند هیچ کس

گفت سیاهم و جوهم کرد کار

است بر باران پنهانی دلیل

ای اخمی من خاکیم تو اسپه

تا زکی هر گلستان حبیب

که که و سکه بخدمت میر سم

بر لب جو من بجان می خوانت

آنچه آن کن از خطا و از شیم

تا آنکه ترکیب ز غای گشته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد

آمدن در آب بدم بسته شد

آخر آن بحث این آید سدا

که بدست آید یک رشته در آن

بحث کردن پذیرین کار این بود

است باید دیگرش بر پای تو

تا بهم آیم زین فن باد و تن

یک سری بر پای این بنده دو تو

می کشاند بر زمینش ز آسمان

جز جان در آب خواب بهوشی

است تن چون در میان بر پای جان

چند تخی زین کشش جان می چند

که بنودی جذب موش گنده مغز

موش تن زان در میان بازش کند

بشنوی از نو بخش آفتاب

یک سهرشته گره بر پای من

باقیش چون روز بر خیزی ز جوار

مرز آنک شد سر رشته بدید

تبع آمد بر دل خضر این حدیث

تا تو انم من درین خشکی کشید

چون در آید از فنی نبودستی

وصف حق دان آن که امر با خود

هر که است حمد دل مرد بهی

با جدال سلیمان و با بگ میت

جانب کعبه ز فنی پای پس

اشعاع سل از سیران پت

یا برد آن جان بول از قزاقی

چونکه کردی سرش سوی من

گفتی خود خشک شد پای او

چون بود حس ویتی باوردود

نی که یعقوب بنی گفت آن زمان

حسن سل از زخم غیب آگاه بود

یوسف خود را بیر آن طبعین

نی که یعقوب بنی آن پاک خو

که چه امانداری این

تا بر ندش سوی صحرای کرمان

جمله کشدش هیندیش از خضر

از پدر چون خواستند شکر آن

تا درین دعوت این و محسنیم

گفت این دارم که نقش از برم

تا هم در مرجا بازی کنسیم

که زنده عرشش در دل هر دو

آن دلیل قاطعی بد بر بنسار

این دلم هرگز نگو به دروغ

در آنکه امروز این دزد اصد درم

که خدا و سیلیش است

سر کس شیخی آب آبد روان

پس این از دور کای آب است

که بود در خواب هر نفس و نفس

لیک شاه رحمت و دما بی

می نه چمن از اجابت رحمت

تا ترا از با بگ من اگر کند

تا ز جذب رشته کرد کشف از

اندر آیمیم چون جان با بدن

رسته از موش تن آید در خوشی

عیش ما کردی درون آب حتر

زان سردیگر تو پار عقده زن

که مراد عقده آرد این غلبت

نور دل از لوح دل کردت فتم

با هر لبت نی کشوند قلیل

پس ز صد سپه کشی کام زن

که از جنت یوسف در کمان

بهر یوسف با همه اخوان او

یک دور روزی هلمتی ده ای چه

میفرود در دلم دو شعرم

وز قضا آنرا کرد او احد او

در گذشت از می نشان آنجا
 این قصه را گویند کون قصری است
 کویا دل کویدی که میل او
 که شود مات اندین آن بود
 خام شوخی که ربا بندش علم
 ای عجب چه فن زدا در آن
 کاروان بر کاروان زین باد
 چون چشم خرد در بر کش
 نیک بنگر ما شسته میرویم
 پس سافر این بود ای راه پست
 که تصویرات از نیک مغر است
 هر بار میکنند و میروند
 سعد دیدی شکر کن ایثار کن
 روح رانان کن از انوار ما
 تا ز دل داری خوب تودی
 در خلاص او کی خوابی به بین
 هفت خوشه خشک زشت ناپسند
 یوسف در جبر تو ایشه نشان
 پس شادم زان کمال مستقر
 اول آن آخر مبوط من زند
 ناله از اخوان گنم با از زمان
 چون بدیدم لطف و اگر تم
 و افع چشم بد از چشم پس
 بل ز چشمت کییا میبرد
 تا ز بس محنت که تپید از نظر

که قصه در قلعه بود آن زمان
 چشم بندش فعل الله ای شات
 چون بدین شد هر چه افتد باش که
 آن نباشد مات باشد ابتدا
 از خار صد نذر آن زشت خام
 پیش جز زود بگری نشان
 میرسد در هر ساو غا و یه
 زود با با رحمت بر کردون نهاد
 می بینی قاصد جای نویم
 که میرود روشم مستقبل است
 در پی هم سوی دل چون برسد
 و ایام پیدا و پنهان می شوند
 بخش دیدی صدقه دستغفار
 که ز آسب نبت شد جان یار
 بر بار در بر دزاد و کلی
 زود کا القیبت الحنین
 سبلا تازده اشرا میروند
 همین ز دستان زانم و دستان
 از فن زالی بزندان رحم
 چونکه بودم روح و چون مستم
 که خندم همچو آدم از جان
 و آن ملام سلم و پیام ترا
 چشمهای پر خارا توت و بس
 چشم بد را چشم نیگویی کند
 می گیرد باز شجر شیر ز

این عجب نبود که کور افتد بجا
 هم بدانند هم ندانند دل فتنش
 خوشتر از هم زمین مغضول میکند
 یک بلا از صد بلایش و اخذ
 ز اعتقاد دست بر تقلیدشان
 زان میان عدم شتاق شوق
 آید و کیر و وثاق ما کر و
 جاده شامت آن زین سوزند
 بر حال می گیری کس سال
 همچنان که ز پرده دل پی کلال
 جوق جوق سپاه تصویر است
 و کار را اختران چرخ و ان
 ما کیم این را پای ای شاه من
 از خیال و وهم وطن بازش را
 ای عزیز مصر در پیمان دست
 هفت کا و لاغری پر کنند
 قحط از سرش بر آمد ای عزیز
 از سوی عرش که بودم بر بطا
 روح را از عرش آورد در جلیم
 بشو این زاری یوسف در عشا
 زان مثال برکتی ز پرده ام
 من بپند از چشم بد کردم پدید
 چشم بد را چشم نیگویی شما
 چشم بد را چشم باز دل ز دست
 شیر چه کان شاه باز معنوی

بو العجب افتادین چنای راه
 سوم کرد بر آن مهر هم نش
 در عقالش جان معقل میکند
 یک سوطش بر خار جا برد
 و ز خیال دیده پی و پیشان
 میرسد اندر شجارت جوق
 که رسیدم نوبت باشد تو رو
 و ان از انصهار آن و وار دل
 بلکه از بهر غرضها در طلال
 در مبدم در میرسد جن و خیال
 سوی چشم دل شتابان از طلا
 و ایراند چرخ دیگر آسمان
 طالبم مقبل کن در چرخ زین
 از چه وجود رسن بازش بدان
 یوسف مظلوم در زندان است
 هفت کا و لاغری پر کنند
 همین مباش ایشه این بد است
 شوت ما در خدمت سبطا
 لاجرم کید زان باشد عظیم
 یا بران یعقوب پی دل رحم آر
 ز نبت وصل کندم خورده ام
 در سپندم نیز چشم بد رسید
 مات و متاصل کندم نعم الدوا
 چشم بازش بخت با همت شد است
 هم شکار است و هم صیدش توئی

<p>شد صیغی باز جازده بر ج دین یافت مینی بوی و کوش از تو سباع لک الملکی کجس خبری دهی پس بختش کن ای بی بالو فا آن کی گفت ای گروه مگر کیش</p>	<p>نفرای لاجب الا نسلین هر حی القستی آء مشاع تا که بر حسما کند آن حس شی</p>	<p>باز دل الکی نوی پرید هر حی چون دهی ره سوی غیب شب چو شه محمود بر سیکت نزد</p>	<p>از عکای بی صفت جسمی بسید بنزد آن حسن افتور مرگ کشتیب بر کردی قوم دزدان باز خورد</p>
<p>تا بگوید با حریفان در مسر گر بد آنم یک چه میگوید بیانک هر که اشب منم اندر قیروان گفت یک خاصیت در چینی است من ز خاک تن بد آنم کن در آن چو مجنون بوکنم من خاک بد</p>	<p>حکایت دزدان که سلطان محمود شب در بیان ایشان افشاد و گفت من کی از شما ام</p>	<p>آن کی گفت ای گروه فن فروش آن در گفت ای گروه ز در پست گفت یک خاصیت در باز دست تر آن سس معادن داود است در یکی کان زدی اندزه درج بوکنم دایم ز هر پر اسپینه که کد این خاک همایه ز دست چو احمد که کند از دخت جانش پس بر سپید زانته کالی بند بجز از چون ککاو آن دهند قوم کفندش که طلب باقی چون سکی باکی بند بر روی است پس که انداخت استاد کند نفت زن زد و نعت در کسید شعین دیدن ز نگاه شان پس روان کشتد سر مکان چو که استاد از پیش تخت شاه شاه را بر تخت دید و گفت این عارف شه بود چشمش لاجرم چشم من ره بردش زانته</p>	<p>است خاصیت مراندرد و ک جوا خاصیت مرا چشم اندر دست که ز نم من نقتب با باز دست که رسول آنانی چه گفته است وان در کد خلتش بود کتر ز خج که بود یوسف در کهر سینی با کد این خاک صفرو ابر است تا کندش بر دسوی آسانش مرزا خاصیت اند چه بود چون بکند ریش من ایشان که غلام روز دخت ان خوی گفت یک کید که سلطان با است تا شد آن سوی دیوار طلب هر یکی از تحن اسبانی کشید جلو نام و پناه در راه شان تا که نذولت گرفتند و پست یا دشب شان بود آن شاه چو ما بود با او ش شب که در قرین پس شاه از عفت لب با ششم جلو شب با بدی اش من حشبت</p>
<p>کوچه دار و در جبلت از هنر قوم کفندش ز دیاری دود ک روز بشناسم من اور اسپکان کار من در خاک کما بو مینی است چند نقدت و چه دار و داود ک خاک یلیار ایام فی خطا زان بغیبی یافت این پی من که کند ای اخذ طول و علم آن ز من روان ماریت از دست که ر نام مجربانرا از نقتسم علی کند آن قتل آن توشش را سوی قهر آتیه میمون شدند گفت این است از دمان پوه گفت خاک مخزن شاهیت نزد قوم بر دند نهان که نذ نعت روز در دیوان بخت آن سر کند وز نوب جان خود لرزان شد روز دیدی پیشکش نشاختی این گرفت ما هم از تعقیس او است فصل میسید و سران می شستو</p>	<p>آن کی گفت ای گروه فن فروش آن در گفت ای گروه ز در پست گفت یک خاصیت در باز دست تر آن سس معادن داود است در یکی کان زدی اندزه درج بوکنم دایم ز هر پر اسپینه که کد این خاک همایه ز دست چو احمد که کند از دخت جانش پس بر سپید زانته کالی بند بجز از چون ککاو آن دهند قوم کفندش که طلب باقی چون سکی باکی بند بر روی است پس که انداخت استاد کند نفت زن زد و نعت در کسید شعین دیدن ز نگاه شان پس روان کشتد سر مکان چو که استاد از پیش تخت شاه شاه را بر تخت دید و گفت این عارف شه بود چشمش لاجرم چشم من ره بردش زانته</p>	<p>آن کی گفت ای گروه فن فروش آن در گفت ای گروه ز در پست گفت یک خاصیت در باز دست تر آن سس معادن داود است در یکی کان زدی اندزه درج بوکنم دایم ز هر پر اسپینه که کد این خاک همایه ز دست چو احمد که کند از دخت جانش پس بر سپید زانته کالی بند بجز از چون ککاو آن دهند قوم کفندش که طلب باقی چون سکی باکی بند بر روی است پس که انداخت استاد کند نفت زن زد و نعت در کسید شعین دیدن ز نگاه شان پس روان کشتد سر مکان چو که استاد از پیش تخت شاه شاه را بر تخت دید و گفت این عارف شه بود چشمش لاجرم چشم من ره بردش زانته</p>	<p>آن کی گفت ای گروه فن فروش آن در گفت ای گروه ز در پست گفت یک خاصیت در باز دست تر آن سس معادن داود است در یکی کان زدی اندزه درج بوکنم دایم ز هر پر اسپینه که کد این خاک همایه ز دست چو احمد که کند از دخت جانش پس بر سپید زانته کالی بند بجز از چون ککاو آن دهند قوم کفندش که طلب باقی چون سکی باکی بند بر روی است پس که انداخت استاد کند نفت زن زد و نعت در کسید شعین دیدن ز نگاه شان پس روان کشتد سر مکان چو که استاد از پیش تخت شاه شاه را بر تخت دید و گفت این عارف شه بود چشمش لاجرم چشم من ره بردش زانته</p>

<p>که بدو یابند هر چه بسزایم بول با طریقی بود و زو بود شش امید کرد او در قیام با ر ششید لاجرم نامش خدا شاهد نهاد گوشش قاصد صنی طلب شاهد کند که دیده فی غرض سردیده است آنغرض بگذاری و شاهد شوی جنگ لاشیاء و عیسی و یهم سیر روح مؤمن و کفار را روح را من امر قی عمر کرد بشکند گفتش خاتم هر صداع که نظر در شاهد پادشاه را در شب معراج شاهد باز ما شاد باش ای چشم تیز مر قضا از اشارت همت دل ان چشم بر تا که در شب آقا بم دیده شد و آنجا من مفضحات قاهره خاصه بعدی که بود بعد الإصال تو کن هم لا اله الا الله شش ماسی است باطل او جنس خود را بر کی چون که است مغز جوان او گلستان بوها تو بجز ب لطف خود مانده ای آنکه بود اندر شب قدان بدر آفتاب جان توئی در یومین</p>	<p>جسم عارف دان ایمان هر دو در شب دنیا که محبت ششید مر میجویی که حق تسره کشید در نظر پوشش مقامات العباد که هزاران مدعی سر برزند گفت شاهد ان یکای دیده است حق میخواهد که تو زاهد شوی پس چند جل را با طم و رم پس بدید ای بی حجاب سر را باز کرد از طلب و یاس حق بوزد شاهد مطلق بود در هر ذراع سطر حق دل بود در دو سرا پس از ان لولا که گفت اندر لقا شد سیر آن قضایر قضا ای شیر ما تو اندر حیرت و شش چشم من از چشمها بگریه شد رب اتم خود نانی التا هره بعد تو در دست با مرک و نکال من کردم لا اله الا الله وید روی جز تو شد علق کلو ذره ذره کاغذین از من رسالت چشم جذاب جهان زمین کوها زمین کششای غزای داندین رو به آورد چون تشنه بر آب گفت کشتیم چون جان زباین</p>	<p>که کرد اندر عارف هیچ بود که ز جبر نشسته چشم او مانع بود دید آنکه جبر نیایش بر نجات آنچنان مطلوب را طالب شود که ز شب خیزش نزار و سر کریز شاهد پشیمان در چشم روشن است هر عرض مرید در آرد بعض بر نظر چون پرده پچیده شود پیشش اختر را مقادیری نماند نیست پنهان تر ز روح آدمی پس بر پنهان نماند هیچ چیز شاهد عدلت زین بوجه دوست بود مایه جل پرده سازیش بر قضا شاهد نه حاکم می شود کای رقیب ما تو اندر کرم و سره چشم بنداشده و دید سبب پس کمال البرقی اتا مده جان قربت دیده در دوری ما آبدن بر سینه بالیده اش آنکه لویجبار آوردی تو دید ز آنکه باطل باطل را می کشد می کشد مر آب راقع جگر مغز و مینی می کشد و بیهای شش شاید او در ماند کا ز او اخیری آن او با او بود کستاخ که</p>	<p>است خود را بخوایم من از و تران محمد شافع هر دو مانع بود از الم شرح و چشمش سر میباش دور او بر ذرات غالب شود آت شاهد زبان و چشم تیز قاصد از او حکومت این فنت مدعی دیدت اما با حوصن کین غرضها پرده دیده شود در دلش خورشید چون لونی مدینه حق را در چرخ سبی پس چو دید آنچشم را روح عزیز نام حق عدلت و شاهد ان است عشق حق و سر شاهد بارش این قضا بر نیک و بد حاکم بود عارف از معرفت من خوبتر کرد ای برانا لاتراه روز و شب لطف معرفت تو بود ان ای با رشب را روز مجوری مده آنکه دیدت مکن با دیده اش چون مران از روی خود او بصدید باطلند و می نمایند رشده معده را ز می کشد تا مستقر آنکه حق چشم آمد رنگ کش غالبی بر جازبان ای شتری چون زبان جان او دهد آن او</p>
---	---	---	--

<p>آن هنر با جمله بد بختی فرزند روز مردن میت زان فتناند غیر چشمی کز شده آگاه بود خود سگ کفکش لقب باید نهاد بچرخ نو در شب خیر شبان خود نباید نام حبت و خام شد بهند اندر مرج و گردش می چرد بچرخ در سنبل و سوسن شتاب که قدیش ز کس و نیل و زست چون نژاد از لبش سحر طلال چون نباشد خانه او پر عسل تا کمان کرد و ز کوه دور تر</p>	<p>هر یکی خاصیت خود را نمود آن هنر فی جیدنا جل مسد آن هنر با جمله غول راه بود و ان سگ آگاه از شاه و داد شب چو پادار است شب چون پادار هر که او بچار خود بد نام شد کاو آبی که هر از بحر آورد</p>	<p>کز گرم بپیشی بجایان خیر ز ان مناصب هر کون مازم دست که شب بچشم او سلطان شناس که شب بر روی شده بودش نظار کوزبانگ سگ ز شیر گد شود هرش بر سر ارشان باید کاشت تا شود این ز تاراج و کز ند</p>	<p>وقت آنند ایشه مکتوم سیر آن هنر با کردن مارا به بست بجز همان خاصیت آن خوش است شاه را شرم از وی آمد روز مار خاصیت در کوش هم نیکو بود این ز بنامان نشاید ننگ داشت ای بی زرد کسیت تابش کند در شعاع نور که هر گاه و آب ز ان بکنده کاو آبی خیر است هر که باشد قوت او نور جلال هر که چون ز نور چشمش شد نقل می چرد و نور آن که هر بخت</p>
<p>کاو جوان مرد را با شام بخت آید آنجا که نماده بد کهر کاو کی داد که در کل کوه رست التقوا ان العی حیض الرجال اسل مل دانند هر کل کاو کی صحت کلهای پر در بر تافت ست بر لبهای چو پر کوش باید و صبر جز نباشد تا سر رفته بن رودنی نمود منسوب شد جز از قعر آب جز آرد از چسب که در صید کو چو آب آن شود صفت خنسی چو چینی بدی بر روی خوب</p>	<p>قصه آن کاو بگری که کوه را دیوان از قعر دریا بر آورد و شب بر ساحل دریا بند و در و شناسایی آن بچرخ با زرگان از کین برون آید چون کاو از کوه دور تر افتد با زرگان به پاره کل کوه را بپوشاند و در درخت کزید از بیم آن کاو</p>	<p>تا شود تار یک مرج و سبزه کا تا کند آنختم را در شاخ درج پس طین بگریز او ابلیس وار از نمازش کرد محروم آن محض تا بجل بنیان بود در عدن کوهش غماز طین بدگری است</p>	<p>تا جبری بر دهند لعل سیاه بست با آن کاو از کوه درج بچرخ منور فوق در شاخ حور اسطوا او کز جاز او در حوضین اسطوا او کز جاز او در بدن هر کل کاو دل او کوه رست این سخن پایان نداده کوشش آن بگشته عشق رفته می کشد می تند برشته دل و بددم نور و اب الیعین آمدنا کمان کوشش معاند از غم و خرم چون شد اندک و جانفش بود ای غفل از یادنا جنس ای فغان</p>
<p>س گریزه مرد تا جبر در درخت چون از ذوبید کرد کاو ز کان طین از متن طین کوه کرد ای رفیقان زین معین و زین تا جبرش دانند ولیکن کاو ز و ان دلی کردش حق نوری نیافت</p>	<p>رجوع بقصه طلب کردن موش آن جز را لب جو و کشیدن سر رسته تا جز را در آب خنبر شود</p>	<p>که سر رسته بدست آورده ام در شمار موشین و دشمنان در هوا آویخته با در رتم جز آنی کی شمار زاغ بود هم نشین نیک جوید ای موش</p>	<p>رجوع بقصه طلب کردن موش آن جز را لب جو و کشیدن سر رسته تا جز را در آب خنبر شود</p>
<p>همچو تازی شد دل و جان در شوم چون بر باد بر هوا موش از غم غلغ می گفتند از غم لزر و کید جز کفای این سرای آن کسی عقل افغان ز نفس پر عیوب</p>	<p>همچو تازی شد دل و جان در شوم چون بر باد بر هوا موش از غم غلغ می گفتند از غم لزر و کید جز کفای این سرای آن کسی عقل افغان ز نفس پر عیوب</p>	<p>همچو تازی شد دل و جان در شوم چون بر باد بر هوا موش از غم غلغ می گفتند از غم لزر و کید جز کفای این سرای آن کسی عقل افغان ز نفس پر عیوب</p>	<p>همچو تازی شد دل و جان در شوم چون بر باد بر هوا موش از غم غلغ می گفتند از غم لزر و کید جز کفای این سرای آن کسی عقل افغان ز نفس پر عیوب</p>

<p>عقل کس که خجیت یقین سورت آمد چون جادو چون سور و اندکان خوب بر تن چو سوی کند مبنی تا ز دلی و گو کند چسپه اش سوی جو عقل کوی چشمه اینکو نکر زین سبب آمد سوی کان چرخ بی خاک چینی که عقلت سراسر چشم غره شد بخجرت ای دمن دام و کرد که عقلت در نیافت نیت خجیت بصورت کی بود عهد الوث از جنس پرین شد نش را نسل از شوی کر گر دور اگر که زیاده زنی بهر فرزندانش در اشغال است بعد نه سال آمد او هم عاریه برو چشم کسی بایش چنان نی پی فرمود بود و محمد لا ابالی لا ابالی ابور و در مشرق در مغرب پیار او پیش او ستارگان خوش خلق جذب خجیت کشید تا زمین چیت خجیت کی نوع نظر مهر طرف چه میکشند را نظر چون نهد دهن خدا نوی بر</p>	<p>از ده معنی هتانی اداب طین نیت جادو از خجیت خبر سختین و جنس من خواهد شدن سور سوی هوریه آید بی چشم را بر خصم نیی بر کرد دانه هر کز کی رود بی دانه بر بد قصه ها مختلف یک جنس عاقبت پهن باشد و جود در عقل کوی بر محنت ماش زن و می غایب پهن بین بودن عجیب آمد در جبر جنس ملک</p>	<p>همین به صورت پرت و این جان چو سورتن چو دانه کنده آن یکی هوری گرفت از راه جو رفتن جو سوی کند تا بخت سور اسود بر سر لیبیا زین سبب آمد سوی اصحاب کلب این قصه پداو این فرخ نشان فوق نشت و نغز از عطر آوری آفت رحمت چشم کام پهن جنس و اجنس از خود دانه ساخت پر شیدش فوق آن بنی حاض</p>	<p>تر خجیت بصورت در جو می کشاند سوبویش هر دی سور و کرد که می گرفت و سور این که بختش راحت سور پنهان دانه پدا پیش راه است صورتها خوب و خوب پن قصص کش کی قصص باشد رون بی ز چشمی که کسی گفت و سپید مخلص مغت عقل دام پهن سوی صورتها شاید زود و راحت برخ کرد و ز چو جبر نشناخ دار چون پری نه سال در پنهان پری و ان و تیا نش زمر کش در شتر یا شاه اندر چی یا کمنی خود کفندی کی بابای بدست بود و زان پس کس نبودش دیگر هم ز خجیت شود زودان پرت تقرن را جبر جنس قدر ان مشمال او با زصل بد در قضا بر زمین میگفت او در سنجوم می شنیدند از خصوص و زعموم باز گفته پیش او شرح رسد چون نهد در تو تو کردی جنس او او محنت کرده و کان میدوید چو فرخی بر هوا جوی سبیل</p>
<p>قصه عهد الوث و بر بودن پریان او را او سالها در میان پریان ساکن شدن او و بعد از آن آمدن او شهر و فرزند ان خویش باز ما شکفتن او از ان پریان حکم جنسیت معنی لا اله الا الله</p>	<p>کشت پدا یا ز پند متواریه که در باید روح را زخم سنان شاخ جنت دهن بدینا آفده در آنکه حتم بنده انان در خرد هم حدیث و محوم آثار او اختران در درس معانی اختر انرا پیش او کرده بین که بدان یا بنده مدد کرد نخبره ای کشاند با خبر طالب ذن که در آن ذن معنی</p>	<p>یک معنی همان فرزند ان پرت چون بهشتی جنس خجیت آمدت سور را جبر جنس مردان بود خجیت در اندکس نجوم بعد خجیت چون که آورد او قدم آنچنانکه خلق او از نجوم هر یکی نام خود او احوال خود آن نظر که حق نهاد اندر و چونکه اندر مرد خوبی زن نهد چون نهد در تو صفها جبر سبیل</p>	<p>هم ز خجیت شود زودان پرت تقرن را جبر جنس قدر ان مشمال او با زصل بد در قضا بر زمین میگفت او در سنجوم می شنیدند از خصوص و زعموم باز گفته پیش او شرح رسد چون نهد در تو تو کردی جنس او او محنت کرده و کان میدوید چو فرخی بر هوا جوی سبیل</p>

عطر بتاوه دیده در هوا
از بی صورت نیامد خوش خوار
باز اشب را چو باشد خوی شو
در جادو از سخن الصافون
بر بیان دسر همان بیکل جان
خاک کور از مرد هم باید شرف
بس قرص هم الجارثم آردار کو
ای بسا در کور خفت خاک و آ
آن کی دروش ز اطراف و یا
نه زارشش رام بود از زر کر
مختب بود و بدل بگر آمده
حاتم از بودی کدای او شدی
گر با دی تشنه را بحری زلال
بر امید او بسا آن خوب
هم بست آن کرم او دام کرد
وام و او بان رویش او شاد کا
چو که داد و عهد و پوند سیاب
رو بهی که محنت زان شیر اینش
چو که حضرت سوی قلعه
بیسوار قاخت تا قلعه بگر
ز هر فی کس را که پیش او بچک
در می آورد آنک سوی وزیر
گفت آخری که کیم نیست فرد
بر سر زین انجان محکم بست
هر یکی را او بگزید می بگذ

از زمین پکانه عاشق بر سما
از خنثی شد زبون مو شتر خوار
شک مو شان شد و عار و خو
ورچه بابل مته سسرتگون
سوی بر عرش و فرعون همان
تا خند بر کور اول روی کف
کردی داری برود لدار جو
بزه صد ایا نفع و انتشار
دستان آنم ز که وظیفه دست از محنت
بود بر امید و طیف او و بنزد اشت از وظیفه وفات او
و حاصل آنکه آن دام از هیچ دنده گزارده نشد
الا از محنت
در کرم شرمنده بودی ان نوال
کو غیا ز ابدی تویش و نیب
چون بخششهاش و ابق بود مرد
چو کرم خندان از ان روغن الکر
کی دروغ آید ز غایانش آب
آمدن حضرت رضی الله عنه بگشتن قلعه به تنها و مشورت
کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زین
تسلیم کن و از جهل بتور کن که این مرد مویست از حق
و حجت تمام دارد
که چه چارست ازین وقت ای شیخ
گفت منکر خوار در فردی مرد
که یا شرفی و غریب با و بست
منزکونار اندر اقدام سمند

چون بند در تو صفتهای خیر
طعمه جوی خاین و ظلمت پرست
خوی آن مارت و مارت ای
لوح محفوظ از نظرشان دور شد
در پی خوابش و باخوش نشین
خاک از همسایگی چشم پاک
خاک او هم سیهت جان میشود
سایه برده او و خاکش سایه بند
دستان آنم ز که وظیفه دست از محنت
بود بر امید و طیف او و بنزد اشت از وظیفه وفات او
و حاصل آنکه آن دام از هیچ دنده گزارده نشد
الا از محنت
در کرم شرمنده بودی ان نوال
کو غیا ز ابدی تویش و نیب
چون بخششهاش و ابق بود مرد
چو کرم خندان از ان روغن الکر
کی دروغ آید ز غایانش آب
آمدن حضرت رضی الله عنه بگشتن قلعه به تنها و مشورت
کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زین
تسلیم کن و از جهل بتور کن که این مرد مویست از حق
و حجت تمام دارد
گفت اندر ترک کوئی کبر و فن
چشم بکش قلعه را بسگر گون
چند کس همچون فدائی تا خند
داود بودش صنم حق جمعیتی

صد پرت گرمت بر آفریدی
از غیر دست و دو شتابست
چون بخت و دادشان خوی
لوح ایشان ساحر و سحر شد
خوبی روی روغن و گل را بهین
چون شرف آمد و اقبال ناک
سر و چشم خیزان می شود
صد هزاران زنده در سایه بند
جانب تبریز آمد و ام دار
بود در تبریز بدر الدین عمره
هر سر و شش کی حاتم که
سر نهادی خاک پای او شدی
بودی آن در محبت نالا یعنی
وام سجد از عطایش تو خسته
بر امید قلم اگر ام تو
چه غمتش از پیل و لب
کی نهند این دست و پاراد و پنا
بیشد کله پیکار از امبت
قلعه پیش کام خلش هر عه
آدر قلعه بستند از حذر
اهل کشتی را چو زهره بانگ
پیش او آیی بشمشیر کفن
بچو سیاست لرزان پیش او
خویشن را پیش او انداختند
که همز و یک تنه بر آسیت

<p>چشم چون دید روی آن قفا گر زاران بوشش پیش آید بست جمعیت بصورت غنا در دل بوشش از بود جمعیتی آن یکی چشمش بگردید از غم یک جمعیت ز در دجان بوشش از در این چه غم قصاب را صد هزاران کاوده شاخ و لیر در رخ بند شاخ هستری یوسف و یحیی ز حق برودند نور نور و روشن آنچنان بر روی بصر توبه گفت از کلیت سارین جز چنین خرقه نخواهد شد صلوات از کمال قدرت ابدان رجا گشت شکاه و زجاجی جان نور نورشان حیران این نور آمده گر بچندیم در افلاک جسلان نبد آلی آن دل فون تخت برود کون است رحم تا ختم حاصل این کربش بوشش پرده در این دیوار مانا فشدی در آن شود بوشش این سوخته ولا برست یک چشم و بدید آنچنان مرد مجاهدان دهد گفت حیرت بخورم که صد هزار</p>	<p>گشت اعداد از چشم قفا گر برانی ز ترس باشدنی خذر جمع معنی خواه این از کرد کار جمع گشتی چند بوشش از جمعیتی وان در کوششش بدید چشم یکصد از جانش با یک کربش اینی شش چند خواب را چون عدم باشد پیش صولش که شود شای غلام دختر ی در رخ و رخسار و در ذات الصدور که زمره تو از دیده مار کر کان باس عارفی آید این نور مار ابرتا بد غیر آن یافت اندر نور چون احتمال که می ده نور آن کاف و طوط چون ستاره زمین منعی خالی نشد در محقول و در نفوس با علا یابد از من پادشاهها و تخت بس عرض آینه بر سا ختم که نمود آن قمر ای شست جنت توبه با ذوق چه فن زد ی گشت با بوشش پیش آموخته نور روی او آن چشم پرید چون برود نور طاعت جان دید بودی همی که دم تشار</p>	<p>اختران بسیار زیداری است که پیش آید موشان ای فلان بست جمعیت ز بسیار جم بر زدن چون فدائی حله وان در کسور اخ کردی بپوشش خنگ کرد موشان که بجا مالک الملکت جمعیت دهد مالک الملک است بد ملک بهند اندر روی دیگر نور خود روی موسی با رقی الخیثه او ز حق ده خواسته تا توبه کان که از صبر نور بی یافت کوه کاف از پیش آید برسد آنچه طورش بر تابا بد زده چشمشان شکاه دان در شان زین حکایت کرد آن ختم رسل در دل مومن بچندیم چو ضعیف بی چنین آینه از خوبی من هر روی زمین آینه پناه عرس گر بدی پرده ز غیر لبس او گشته بود آن توبه صاحب قنی وز هوا و عشق آن نور رشاد بعد از آن صبرش تا خدا ن کرد پس زنی گفتش ز چشم عبیری روزی چشم زور در آن شدت</p>	<p>پیش او بیاد ایشان اندکی است بست جمعیت در دجان نشان جسم را بر باد قایم دان چو اسم خوشش را بر کرب فی مهمله از جماعت کم شدی پرده سرش گر بود اعدادشان صد هزار شیر را توبره کور آن جسد یوسفی را تا بود چون ماء من که به بند نیش هم نیک و بد پیش رو او توبه آو یخته گر دو آن نور قوی را ساره نور جان در تار و پودش یافت همچو که طور نورش برورد نورش جاساز و از قارو تا شد بر عرش افلاک این سرور کان ملک لایزال لم یزل بی چون بی چگونه فی ز کیف بر تابا بدی زمین و جی زمین بشو آینه ولی ترشش پس پاره گشتی که بر کوه دو تو در وقت شور خرقه عارفی خود صفورا هر دو دیده با داده بر کشاد و کرد آن چرخ فشر که ز دست رفت حیرت بخوری یک که چون کنج صدیر این</p>
---	--	--	--

کی گذارد کج کین ویران ام
 پس کفندی درون خانه در
 خانه کشت در یک است آن طرف
 عشق در زیر آن در یک کردنت
 راه کن در اندر و زنا طریقی را
 چون شدی ز پادمان زبانی
 بی ملک جهان دون دهد
 ملک شش سوی زندان کشید
 آنغریب سخن از بیم دام
 شید سوی تریز و کوی گلستان
 ز مدار الملک تریز بینی
 گفتی میسنا یا ناقی
 سر می یا ناقی حول الریاض
 فرودوست این پالیز را
 چون وفاق محبت آنغریب
 رفت آن طاووس شش سوی
 از او کشتی ازین ساحل زیر
 پس کلاب و آب بردیش زدند
 چون بوشش آن کجفت ای کردگار
 گرچه خواجی بس سخاوت کردی
 او کجوشید تو سر چسبند
 خواجی ششم داد تو چشم قریر
 او و نام تو داد تو چرخ زمین
 و آن سخاوت هم تو دادیش
 ما کجا بودیم کمان و یان دین

یا دارد از دوان و خانه ام
 یوسفت این سویران و کدر
 دارد از سیران آن یوسف
 که جمال دوست میندیش
 دور کن او را که عزیز اندیش را
 که در با نذر روح را از نیکی سی
 صد هزاران ملک کجا کن دهد
 ملک شش سوی کوی آن کشید
 رجوع بجاییت آن شخص ام دارد آمدن او با تید کرم و
 عنایت آن محبت تبریز
 بر امید شش روشنی بر روشنی
 جبار اسعادی و طارت فاقی
 آن تبریز آن نعم المعاض
 شعش عشقش این تبریز را
 خلق کفندش که کبذت آن
 چون رسید از فاعالتش بوی عشق
 کشته بود آن خواجی زین غم فغان
 هر مان بر جانش کربانند
 با خبر شدن آنغریب از وفات محبت و استخار او از
 اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای حق کردن و امانت بحق
 او جاپوشید تو بالا و قد
 خواجی تعلم داد تو طعمه پذیر
 در وفات او و صد چندان این
 که سخاوت میفرودی مثلش
 عقل یگاریه از ذاب و طین

زودی یوسفی وقت عبور
 که انکه بر دیوار دیدندی شعاع
 این در یک سوی یوسف باز کن
 پس باره روی معشوقه نکر
 کیمیاداری دوائی پوست کن
 بر پیش مریغ جانها را میش
 بر سر ملک جالشش داد حق
 شغلام او شد از علم و هنر
 رجوع بجاییت آن شخص ام دارد آمدن او با تید کرم و
 عنایت آن محبت تبریز
 جانش خندانش از آن روضه
 از لی یا ناقی طالب الامور
 سار بانا بار یکش از شتران
 هر زمانی موج روح الیکز جان
 او برفت از دار دنیا نقل کرد
 سایه اش که چه پناه خلق بود
 نغزه زد مرد و پهبوش او قناد
 تا شب بخوش بود و بعد از آن
 او ز مردم داد تو دست زدنار
 او وظیفه داد تو عمر و حیات
 ز رازان است زدا و نافرید
 من بر او اقله خود حانستم
 چون همیکرد از عدم کردن پید

می فادی در شبانک هر حضور
 غم کردی پس اصحاب قباغ
 و زنگانش فرجه آغاز کن
 این بدستت بشوای پس
 دشمن از این صناعت در کجا
 زنده کرده مرده عمر از امش
 ملک تعمیر پر برین کسب
 ملک علم از ملک حسن افزوده تر
 در ره آمد سوی آن دلگه سلام
 خسته امیدش فراز ملک
 از نیم یوسف مصر و حال
 آن تریز آن اجات الصدور
 شهر تبریزت و کوی گلستان
 از فزاد عشق بر تبریز بیان
 مردوزن از واقعه او روی بند
 در فوردید آقا بش زود زود
 گویا او نیز در پی جان بداد
 نیم مرده باز گشت از غیب جان
 محرم بودم بخلق امیدوار
 هیچ آن کفو عسای تو نبود
 او تو دم داد تو عقل سوار
 وعده اش از وعده تو طبات
 مان از ان تستانش از پور
 قبله ساز هنر نشینا ختم
 دین بساط نماک را می کسبید

<p>مضرب این معنی گردد این فرکان همچو عکس از آب جوست عکسش در کوه از شروع عیب چشمی باید عیب این همچو شیر کول اندر دوید در کجا است انشیر زبان از خیال خویش تن پرورش شد ای زبون دون غلط در شرفی باید آن خور از طبع خویش است اندر آینه بر آینه مزن تا کند او سعد را زبردست تو کمان بر در کز اختر با نماند نفس این سو عکس نفس پیوست تو میری وان با ز مرد یک با عطا کج بشنایان عمر در از آنجا که آن تو باشی و تو آن هر چه بنات بخند آن سری حق عشق خویش زنده است یک اندر آن تبا ان صفات فدای کمال تا صلا ان مرات آگاهی حق یک تبدیل شدن آن قرن عکس ماه و عکس اختر بر قرار در آنکه پر خ سعای مستوی است و ایام آب کی ماند خیال غنود شایب و دوشاب است</p>	<p>ای بسا دنیا و پنهان و فاش هر چه در وی می نماید عکس است تا ز چرخ عیب از خورشید صبح انبار ادا حق نخیم این عکس در چه دید و از پروت برده خورشیدش از راه کای آن مقلد نخوه خورشید شد تو از دشمن چه کینی میکشی و آن که در وی از عکس حرم است چونکه قبح خویش دیدی ای جن کین ستاره بخور آب است عکس پنهان کشت و اندر غیب بلکه باید دل سوی پی سوی است که رود او جان افزون زدیک حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز داد حق با تو در آرزو جهان فریبی گرفت حق صلا غری جان چه باشد که تو سازی کن خلق را چون آب آن همان بود پادشاهان مظهر شاهی حسوق عدل آن عدل و فضل حق یک تبدیل شدن چون چو چنار این صفات چون بگویم مستوی هم باصل خود و در این خدو خالی باز عکس گفت بگذارد این جور</p>	<p>وز طبایع خلق با معنی حس وصف آدم مظهر آیات اوست بهر او صاف ازل دارد شجوت پی بجم رکعت عام او فاش عکس خورشید هر یک چه درون ورنه آن شیرینی که در جوش فرو چون از غلبه تری بر کشتش این خورشید آفتاب نیست که صفات تو را بجا شست که ترا او صفی آینه بود خاک تو بر عکس اختر نیز چونکه پدید از شهباد شمش هم بدانند بایدش کردن عکس آن دولت هیچ و شمش اصل منی پیش کن ای کز نکر محی الموات فاجاز و الیه بددت پی این دو قویه مستجاب هر یک را قوت جان او دید تو از آن رزق خواه و مانع آن چون ستاره چرخ در آب رود ماه آن باست آب آن کینیت وین معانی بر قرار و دوام بلکه بر اقطار عرض آسمان عشق ایشان عشق طلونی او چون با بی چشم خود خود جلالت</p>	<p>از اختران میاخت او صبا جا آدم مظهر آفتاب اوصاف عکس بر صراطش تعویض عکس عکس است و این مظهر آفتاب در چه دنیا فادان این قرون ز برون و آن آنچه در جاست بود در رو اندر پناه کین از وی کیش او کفایت این لغزش و ادبیت آن عداوت اندر عکس حمت خلق پرشت اندر و ریت نود سیزند بر آب ستاره سنی خاک استیلا بریزی بر کشتش آن ستاره نفس است از سما و او ادوی شناس بخشش عکس آخر چند باید در نظر خالدین شد نعمت و منعم علیه که نماند اشتهای آن در آب چون پیر اوت از بوسیدم زوجیات عشق خواه و مانع آن عکس آن عدلشان لطفشان که نماند کثرت و این قرن کتبت که نماند قرنها رفت ای تمام پس نیا شست با آب روان خوب در بیان آینه خود او جز تصویر است عکس آب جوت</p>
---	---	--	--

<p>خواجر را چون غیر گفتی در نشور خواجر جان بن بسین جبر کزین هره خورشید شب تیره خون آفتابی دید او جامد مساند نقد و حدایت دو چون بود آنچه در خود دید کی باشد خیال دیت از دیت خواجر است خاصه این روزن در نشان در میان شمس این روزن رسیده بجز این راه هواد شش شجرت سبب روید زین طبق خوشی آنچه روید از درخت بارور مان چو اطلاق آورد ای مهربان چون زدوی این زمین بشرف پس این خورشید کی تا بد بلال دو کو دو دمان و دو مخوان چون جدا پستی ز حق این خواجر را چون بود دیدی نذی از هر دو طرف</p>	<p>شرم در ای حوال از شاه غیور سفرین آزا بسین اس ششون انکه او سجو و بند ساجد مان روغن گل روغن کبچد نماند خاک سجود ملایک چون شود چونکه شد از دیدنش بر صد جل دیدن او دیدن خالق شد است نی و دیده آفتاب و فرقت است روز نماند از ان گویی در میان روزن نور مالقت عیب نبود کز نمی نامش درخت زین سپرد دید همان فوج او مان چرامی کومش محمده خون من چر ابا لاکم ز و در عیوق با جان کستم چه باشد زور زان بنده را در خواجر خود محمودان کم گئی هم تن و هم دیا چه را آتش در خفت و داد و رفت حفا</p>	<p>خواجر که در گذشتت از اثر خواجر را از چشم ایس لعین عکس ما را نماند این و عکس نیست چون متدل گشته اند ابدال حق چون درین جوید عکس سبب مرد تن سپن و آن کن کان کم مضم خدمت او خدمت حق کز نیست هم از ان خورشید زبرد زنی تا اگر بری بر اید چرخ پوش مدحت و تسبیح او تسبیح حق این سپرد او درخت سبب خون بس شمر او درخت بخت بین خاک ره چون چشم روشن کرد شد فنا مستش بخوان ایچیم شوخ طالبت و غایت آن کردگان خواجر هم در روز خواجه حسین چشم دل ابعین گذاره ده طین که عزمای تو اندر شمشیر کاش</p>	<p>جنس این مو شان تریکی کبیر سنگ و نسبت کن اورا بطین در مثال عکس حق بنمودنی است نیستند از خلق بر کرد ان دانش را دید آن بر سبب کد گذر با ابا حق لما جاء موسم روز دیدن دیدن آن روزت لیک از سوی رحی مهور دینی اندرین روزن بود نور بخش سیوه می روید ز عین این طبق که میان هر دو راه آمد نهان زیر سایه این سپد خوش نشین خاک اورا سره بین در سره دان در چنین جو خشک کی اند کلوخ تا ز مستیها بر آورد او دار قائیت و مرده و ملت و دین این کی قبلت و وقبله بسین کس منغز و شد بعد و انکت تو این عمر انان فرو شس ای نابا را از یعنی فهم کن ز او از من در هکاشان زانن محروم شو احول دو پنی ای مادر فر د شس</p>
<p>چون پیکان بختی محرم او بگوید و بدان دیگر دکان گر نبود ای حوال و اندر نظر پس زوی اشراق آن با حولی چون شنید او هم عمران در کشید او همت زانند حواله می کند در پکت دکان علی گفتی کبیر</p>	<p>مش و وین همچو غریب در شهر کاشان بس این نام بد کان و کیر حواله کرد دکانهای است درین حسنی که بمرمان بر دل کاشان شدی عمر علی بس بر ستادت بدان عبید چون عراند که تا بر مان زان مان از نیجانی حواله بی ترسیر</p>	<p>مش و وین همچو غریب در شهر کاشان بس این نام بد کان و کیر حواله کرد دکانهای است درین حسنی که بمرمان این از نیجا که دیدن جاز را کین عمر انان ره ای بنامن چون پیک دکان عمر بودی رو احول این چو بی پر شد ز پوش</p>	<p>مش و وین همچو غریب در شهر کاشان بس این نام بد کان و کیر حواله کرد دکانهای است درین حسنی که بمرمان این عمر انان فرو شس ای نابا را از یعنی فهم کن ز او از من در هکاشان زانن محروم شو احول دو پنی ای مادر فر د شس</p>

دویم

<p>مغزین کاشان خاک از آبی در دو چشم تن شناسد ترا مغزین با چو زیدی یا شکر چشم ازین آب از جوی شود بار کونا کونت بر پشت خزان بر همه جود تو این حکمت مران زین تک جواه کوی من هم از ذکر جوا کیس این جوی را</p>	<p>چون عریس کرد چون همی غلی دوست پرین عرصه هر دو سرا چو میر جو خیالش غلن میر عکس می بندد بر می شود همین یک چوب این خزان تو مران مغزین جوامه این عکس شرح آن من نه عکس هم حدیثا و هم هم ماه دان این پر تو رودی را</p>	<p>است اول درین دیرانه دیر و در میدی از حواله جا کجا گر ترا از عین این عکس نقوش پس بی باغ می باشد آب بر یکی خرابار لعل و کو هر است آب حضرت این نه آب دام و دود مغزین جو آنچه بر بلاست است این سخن پایان ندارد آن خوب</p>	<p>کوشه کوشه فضل تو ای تم حیر مغزین کاشان پر وقت در جا حق حقیقت کرده دیوه فروش پس شو عریان چه بلقیس از جاب بر یکی خرابار سنگ مرمر است هر چه اندر وی نماید حق بود خواه بالا خواه در وی دارد دست بس کسیت از دره خواه شد لیب</p>
<p>و آن در آن دام او شهور شد از پی تو زین کرد شهر گشت هیچ نادره اندزه کید بدست پای نزد آمد بدو گشتش گفت</p>	<p>توزیع کردن پای حجت غریب در حسله شهر تبریز و جمع شدن اندک چهره در گشتن آن غریب تربت تحت زیارت و این قصه را بهر کور او گشتن بطریق نوح و زار ریس</p>	<p>توزیع کردن پای حجت غریب در حسله شهر تبریز و جمع شدن اندک چهره در گشتن آن غریب تربت تحت زیارت و این قصه را بهر کور او گشتن بطریق نوح و زار ریس</p>	<p>پای مرز از دره داود بخوار شد از طمع میگفت هر جا سر گذشت غیر صد دینار آن کید پرست شد کور آن کرم بس شکفت</p>
<p>گفت چون تو فنی یاد بنده شکر او شکر خدا باشد یقین شکر میکنم مر خدا را در نعم زین سبب فرود حق صلوا علیه کوی ای جان شکر تو کردم بیان بر کبری کرده ظلم و ستم گفت ای پست و پناه هر چش ای فقیر از اعشیره و والدین پست ما کرم از تو بود ای آفتاب ای دلت پوست بادریا چینی ای من و صد همچون در ماه و سال تو فردی یار و کجست ما برود حاکم از مرده برده می دهد</p>	<p>که کند همانی فرخنده چون با جان کرد تو عیش قرین نیز میکنم شکر و ذکر خواه هم که محمد بود محنت را لیس چون ز تو بود صد آن روزی نمان فی زودت او بدیت نعمت مر تاج و غوث لبنا و استیس در خراج و خرج و در ابعالی رو فی هر قصه هر کج خراب ای تعلق کرت عقال غیب مر ترا چون نسل تو گشته عیال عیش باور زق مستوفای برود گره کاغذی شکرده میدهد</p>	<p>مال خود ایشان راه او کند ترک شکرش ترک شکر حق بود رحمت مادر اگر چه از خداست در قیامت بنده را کوی خدا کوی شمس حق فی کردی شکر من چون کور آن ولینعت رسیده ای غم از راق ما بر خاطر است ای چو بجز از بهر زدیگان که ای برابر ویت ندیده کس که یاد ناورده که ملغم از چو رحمت نقد ما چنین با رحمت ما واحد کالایف در زم کرم تو جاتی میدی در نفس</p>	<p>جاه خود ایشان راه او کند حق او لاشک بکن طح بود خدمت او هم فرضیم سز است همین چو کردی آنچه من دادم ترا چون کردی شکر آن اگر ام من گشت گریان زار و آمد در شید ای جو رزق عام جهان پرست داده و کجده سوی ددان طر ای چو کاشی ز لاد و رزق ده تخت سمت سمت هرگز نکنت نام ما و خرد و بخت ما صد چو ماتم گاه ایشان و نم کز نفسی میکنی در نفس</p>

تو حیاتی میدی پس پایدار
 خلق را از کرک غم لطفت نشان
 در پی او تا شب در جست و جو
 دست می ناید بر پشت و سرش
 گفت گریم برست در می نمود
 مصطفی فرمود خود که در پی
 گفت سایل بر تو هم ای پهلوان
 هر امیری گوشبانی بشر
 لاجرم چشمش در چو پانی
 خواجه باری تو درین چو پانیت
 بر امید کف چون دریای تو
 تو کجائی تا که خندان چون چمن
 تو کجائی تا بری در محترم
 چون همی کنجد جهانی زیر طین
 در هوای غیب مرغی میرد
 مرد خسته روح او چون آفتاب
 روح چون بر مرتقی محنتی هست
 ای عجب کجوان عشق قد خا
 چند همچون فاخته کاشانه جو
 که هماغان که دل اندیشه اش
 که هماغان که وقت سلیقه
 انکسرت که دل انکسرت می کند
 عقل ما که تا به پنجه غیب شرف
 نه هزارم و ام و من پیوست
 صحتی میداد بر در حسرت

نقد ز بی کساد بی شمار
 چون کلیم اندیشیان مهربان
 دان روم غایب شده از چشم او
 مینواحت از مهر چون مادرش
 طبع تو بر خود چه استم نمود
 کرد چو پایش بر نایا صینی
 گفت من هم بوده ام وقتی نشان
 آنچنان آرد که باشد موتر
 بر فراز صرخ و درو حاینی
 کردی آنچه کور کرد و شاینت
 بر وطنه دادن و ابقای تو
 گویم بستان و ده چندان زین
 تا کنی از و ام و فاقه ای منم
 چون بکنجید آسمانی در زمین
 سایه او بر زمین بس نیرند
 در فلک تابان و تن در جامه جوان
 هر شالی که گویم مستحق هست
 آن کلید قفل مشکلهای ما
 گو گو گو گو گو گو گو گو
 در ایم آنجا بد پوشید پیش
 چشم تو بر بسید صحتی
 چون زبان یا هو عبارت میکند
 روح دار این ز صد که برق
 صحت صد دینار این تو زین و بس
 ای هاجون روی دست و

وارثی ما بود یک خوبی ترا
 که سفندی از کلیم الله کریمت
 که سفند از ماندگی شدت و با
 نیم زره طبری و چشم یلی
 با ملایک گفت یزدان آفرینان
 بی شبانی کردن و آن امتحان
 تا شود سپید او قار و صبرشان
 علم کوسی و از اندر می خود
 آنچنانکه انبسیار ازین زعا
 و انم آنجا در مکافات ایرت
 و ام که زدم نه هزار از زر گرفت
 تو کجائی تا مرا خندان کینی
 من همی گویم پس و تو مضلم
 عاشق الله تو بروی ز جهان
 جسم سایه سایه سایه دست
 جان نهان اندر ظل همچون بجای
 ای عجب که لعل شکر بار تو
 ای عجب که آذم چون نقد لقا
 که هماغان که صفات رحمت
 که هماغان که امید مردوزن
 انکسرت که پر دفع نشستی
 او مع الله هستی گو گو بی
 جز در دستش بد بجزی روزند
 حق کشیدت ما ذم در کشش
 آنچهر چشم و اسل عیون

ای فلک سجده کنان کوی ترا
 پای موسی آمد شد لعن بر کت
 پس کلیم الله کرد از وی نشانند
 غیر مهر و رحم و آب چشم نی
 که نبوت را همی زید فلان
 حق ندادش پیشوایی جهان
 که روشن پیش از نبوت حق نشانند
 او بجای آرد بت پر و حسره
 بر کشید و او در می اصفیا
 سروری جادو دانه تجددت
 تو کجائی تا شود این در و صفا
 لطف و جسان چون خداوند کلیم
 گفته کین هم گیر از بر دل
 هم بوقت زندگی هم این زمان
 جسم کی اندر خور پایه دست
 تن نعلب میکند زیر لحاف
 و ان جوابات خوشن اسرار تو
 اگر کردی عقلمدار اهیست
 قدرتت و هیبت است و زبانت
 میرود در وقت انده و حزن
 باد جویی بر کشت و کشتی
 کاش جولانده ما که کشته
 مستی شد جز باقی تا مذمه
 میرود زید ای خاک تو خوش
 چشم مدوی بجای آب خون

<p>یک یوسف را بخود مشغول کرد نیست ز غذای خوشتر از حرم اندران زندان بد ذوق بی قیاس راه لذت از درون دهن نزرود خصی جزی نیست در آن کن هر چه بر نقش است خانه بر کنش بر تو نخواست و تابشای زر هم ز لطف و بخش جان باشن زین حجاب این تشنگان کهنست سوی خود کن این خفاش از اطفا در عباد الملک این اندیشها چون ملایک او با تسلیم است دورین حیرت بد در شطار سخن اندر ز این چرخ کبود همچو مچون عطار دتیز و د چون یک شب بر بید ابراج را آن عجب کرد در کفاف مرمود هم بر دهن در تو ز افلاک و دوار سحر است اینجا تا شرح کشت تب لطفش را تو هم یکسان بد آنکه بر دیوار افتاد تاب کای انجی بر شب سپی نیست این نه نظر آنچه آوری کردید نیک بر دل خرمش ایندم کار کرد چونکه سنگام فراق جان شود</p>	<p>ماناید در دلش از جنس برود خوشتر از یک در خون و دو خم خوش بگفت از خوشتر چه بود بهی ان جستن قصر و حصون گنج در ویرانیت ای میر من گنج جو ز گنج آبادان کنش که درین بیدیه چو شد صور پرده بردی جان شد شخص تن ز آب صافی او فاده دور دست زین خافیشان بجزای استجار کشته جوان چون اسد در پشها هر دم می شد بر تاز دست تا چه پیدا آید از غیب و سدا آنچنان که بقدر تک بود کویا صحر علف بود شش جو از چه سنک کشوی معراج را هم بقدر حق ضعف خلق بود و انکمان نظاره کن آن کار و بار ز آب خرمشاه کوی و سر گذشت سنگ راه لعل را و او نشان آنچنان بود کز آب و خطره از بهشت است این کنی از زمین بس کش ده عفت اینم کرب و لیک اسپدار غطرش خوار کرد دیو دلال در ایمان شو دن</p>	<p>آنچنانش از دستی و او حق چون کشتوت حق هر یک سوی تو ز ان رحم بر دهن شدن بر قدر آن کی در کج سجدت و شاد این نه می بینی که در زم شبر خانه پر نقش و تصویر و خیال هم ز لطف و عکس آب بشرف بس مثل بشنو که در افواه غامت آقا با چو تو قتلد اییم این جوان زین جرم ضالت و غم ای تاده پیش سلطان ظاهرش اندون سورد بر دهن چون بر خنجه اسب را اندر کینند از زمان می بودی رنگ او هر دیده را ماه عرصه آمازاد ر شبی حد چو است آن عجب در غیم طار بار نه پاد و مسلون در میان چنه چون فر خانه آفتاب لطفی بر هر چافت لعل را ز ان است گنج و مقبس چون دیو حیران شد از وی شکم بس عباد الملک گفتش اینچید است ناقص آن سر اندر پیکش چون غرض کرد و دلال عارسی چون غرض دلال کشت و ده صنی</p>	<p>که زندان با ندر پیشش عشق در حرم هر دم فرایدت خویش سیکر ز می از نادرش سوی پشت وان کی در باغ ترشش سپر او ست آنکه خوش شود که شد خراب دین هو چون پرده بر کج و حال پرده شد بر روی آب بجزای کف کین چه بر باست ای برادر هم نام شب پرستی و خفاشی میگز که بن آمد ولی او را کسیر در ریاض غیب جان طایرش در تن همچون لعل خوش عالمی پیش خرم شاه سر مستکان کشان مرجان برق و مژه زاینده را میرد اندر سیر و مژه سپی که یکسایان او شد و دو نیم است از افلاک و اختر بارگانه که بر بینی سپهر رخان هوا از کوه از کوه تو کعبت سنگد اگر می توانی و بس روی سوی آن عباد الملک کرد چون فرشته کرد از مید توید چون سرکاست کوی آتشش از سر که بر باس پای شاه دی از سر که بر باس پای یوسنی</p>
---	---	--	---

پس فرود شد ابدایانز هشتاب
 نیزمان که توضیح و نشر بی
 پس در آن بجزوی روز اجل
 است از آغاز چون بدر آن پهل
 جوز پسیدست دنیا ای این
 چشم شد و در که امید از لغز
 چشم مهر چون باختر بود جنت
 چشم خود بگذاشت چشم او کرد
 بدست از حسن او پیش نظر
 پاک بنایی که بر سازد حصون
 بانک در محو سوسه در ارضی بر
 بانک گفت بد چو در و امی شود
 چو نتوی منی که سیکلی میکنی
 دید خود گذار از دید حسان
 و این عصاکش که گزیدی در سفر
 چیت جبر الله را کردن بخوا
 ماهی اندتا به کرم از هو است
 شخته احجام دیدی بر زمین
 چون رسیدی منی استخج و دبار
 چون مگر دی هوا از بیم حق
 لایکن طوع الهوی نخواستیش
 بادل خود را بفرمود اینقدر
 پس ناب صنعتش ایشرفند
 در میان قصرها تخریبها
 که چو کابوسی نماید ما را

اندزان شکی بیک برین آب
 صدق را بر خیالی میدهی
 نیت نادر که بود اینت عمل
 لیک آنمیشود همچون خیال
 امتحانش کم کن از و درین بین
 چشم پیمان بین او پنجاه کز
 پس جان دیده جاز اینجه گفت
 هوش خود بگذشت و قول او شنید
 آن سخن بد در میان چون بانک
 در جلان غیب از گفت و فنون
 تبصره و این بانک و در آن
 از سفر تا خود چه در و امی شود
 بر حیات و در هستی بر نیر نی
 که بر و ارت کشد این کرکسان
 خود بپنی باشد از تو که ر تر
 کین بوا شد صبری مر عا در
 رفته از مستور بان شرم از هو است
 شخته احکام جاز اهر بین
 از آنکه خداوند کرد آسما ر
 در در سفر ارق از تسنیم حق
 ان نقل العرش اولی من پیش
 شیر را مضرب زمین کس لقمه
 که نهد بر چشم اسپ او عضو کاو
 از سوی این سوی آن مبارکجا
 که نماید روضه قهر جا را

و ان خیالی باشد و امیرق نی
 میفروشی هر زمانی در کان
 در خیال صورتی جوشید
 که تو اول بنگری در آخرش
 شاه دید آن اسپ را با چشم مال
 آنچه سر به است آنکه بزدان می کنند
 زمین کی زیمی که شنید او جنت
 این همان بود آن دیان فرد
 برده کرد آن نخته را بر چشم شد
 بانک در آن گفت و از قصر ادر
 جنگ حکمت چو که خوش آواز شد
 بانک در شنو چو دوری از درش
 چو که تقصیر و ننادی میرود
 چشم چون ز کس ز بندگی که می
 دست کور از بحسب الله زن
 خلق در زندان نشسته از هو است
 خشم شخته شعل نار از هو است
 روح را در غیب خود انچه است
 آنکه در چه ز او در آب هوا
 لا تقرب فی هواک سلسل
 گفت سلطان اسپ او پس بر
 پای کاوا اندر میان آری زرد او
 ترا و ابد از مناسب ساخته
 و ز درون شان عالم بی فتها
 قبض ببط چشم و دل از زودا

تصدان ذناب جز حرکت نی
 همچو طفل می ستانی کرد کان
 چشم خوری وقت دن و میشد
 خارغ ایی از فریب فارتش
 دان عماد الملک با چشم مال
 کز پس صد پرده چند جان زدند
 پس مهر اندر دل شد مهر آب
 از نیاز آن درودل شد سرد کرد
 که از آن پرده نماید سه سیه
 تا که بانک و اشد است این با فراز
 تا چه در از روضه حبت باز شد
 ای خنک آنرا که داشت نظرش
 آن حیات و ذوق پنهان میشود
 بدین عصا ام کش که کرم ای
 جز بر امر و منی بر ذانی متن
 مرغ را پر امب از هو است
 چار مرغ و بهت دار از هو است
 لیک تا بخی سنجی در خواست
 او چه اند لطف جود حال با
 من جناب الله السلسیل
 زودترین مظهر بازم حریف
 روزه فد حق بر سپی شاخ کا
 قصرهای فخر پر در حتمه
 در میان خرقی چندین فضا
 و مدم چون می کند بحر عالم



<p>از پشانی نه انستم در قلق قلب بن اصبغین کبرایت آتشی داندزدن اندر طلاس چون غریب از کور خواجها بگشت</p>	<p>زشت در هم زشت و حق را حق ناما لک الکاشن ان ارشاد کرد</p>	<p>زین سبب در خویشت از حق لری کرد آن عماد الکک و زد لکه سازد در دولت کمر و قیاس بی نهایت آمدین خوش سر گذشت</p>	<p>پای مزدش سویی خانه خویش برود بولتش آورد و حکایتهاش گفت نیش بگشت و افسانه کان خواجگفت ای پانیز دبانگ</p>
<p>هر صد و نیار را افلا و سپرد با غویب از قضا آن لب کشود اندر انب خواب بر صدر سرا پی اشارت لب نیار ستم کشود تا کرد و مندم عیش و معاش اینجهان بدت و عین است باک وقت اظناه آمد و پیدا شدن</p>	<p>تا باخرون بردان و ورق لک حق هر چه آن کرباست</p>	<p>رجوع بقصر آن پای مزد و غریب و ام دار و باز گشتن ایشان از سر کور خواججه و بخواجگ دیدن پای مزد خواججه محتب را و نشان که هر دو ادون</p>	<p>چو واقف گشته ایم از چون و چندی ما هر که شیم کرد نقش کوش روز گشتن روز پنهان کردنت بشنو اکنون داد جهان جدید من شنیده بودم از دوش خبر که وفای دام او هستند و پیش و ام دار و از ذهاب و هزار خصله نازنین بسی کویج کن خویستم تا آن بدت خود هم خود این صفت ندادم تا کن لعل و با وقت بهر دام او در فلان طاقش مفلون کرده ام قیمت آنرا از ذهاب و ملک در پیوج آن کن تو از خوف و آزار و در نامم ما سلام من کج در کج بود خواهی این نزد گشته باشد چه یک آتی ازل</p>
<p>من صدیدم که او خواهد رسید بسته به او دو سه پارو که تا که ضمیمه را کرده سینه ریش و ام دار از لجن او که بر کلاه هر دو وفای کور هم درج کن در فغان دفتر زشت این قسم خینه سپارم بدو در عدل در خودی و نبشته نام او من غم آن بار شیرین خورده ام حاجت با بیع آن لایحه حوک که رواج آن خواهد مسیح حجت پی کرانی پیش آن همان نمید سوی پستان با دنیا مسیح شیر تا بریزد آن عطار بر سرش</p>	<p>کرامید اندر دلش صد کل گشت خوا نشان انداخت تمام عای آنچه کشتی من شنیدم یک پیک هر بر لبهای ما نهاده اند همه نطقیم لیکن لب نموش تخم در خاک پریشان کردنت</p>	<p>نقشن خواججه در خواب پای مزد و وجه و ام آن دوست را که آمده بود و نشان دادون جای و فن آن نفود و پشام کردن بوارشان که البته تا آسبیا نه پند و متام بد و دهمید و مسیح با در کسید و اگر چه او مسیح از ان قبول گشتند یا بعضی را تسبول کند و بعضی گشتند هاجن با بگذارند که هر که خواهد بود که من بگند اندر ما کرده ام که از ان سیم من و متعلقان من حبه باز نگردد</p>	<p>کرامید اندر دلش صد کل گشت خوا نشان انداخت تمام عای آنچه کشتی من شنیدم یک پیک هر بر لبهای ما نهاده اند همه نطقیم لیکن لب نموش تخم در خاک پریشان کردنت</p>
<p>از کسا و آن حسن در صفت تا زیاری آن زر شکید تا آنچه دهم باز تا تم فقیر در به بندد در بناید آن در شش</p>	<p>که رسول آروخت سه روز اذیت دین و صیت را بگویم و بگو که بگرد هر که را خواهی بده مستر و نخذ بر قول رسول</p>	<p>از کسا و آن حسن در صفت تا زیاری آن زر شکید تا آنچه دهم باز تا تم فقیر در به بندد در بناید آن در شش</p>	<p>که رسول آروخت سه روز اذیت دین و صیت را بگویم و بگو که بگرد هر که را خواهی بده مستر و نخذ بر قول رسول</p>

هر که انجا بگذرد ز زمی برود
 در دو او از تپیزی زان مستند
 از خدا امید میدارم لیت
 تا بماند شوی دو قصه را از
 گفت همان در چه بود اما سیتی
 خواب دیده پس تو چند و ستان
 خواب دیدم خواب چه بیدار را
 مست و بخود این چنین بر می شرد
 با خود آمد گفت ای بگر خوشی
 منعی نمان کنی در ذل فقر
 روضه اندر آتش نبرد و درج
 با نقص مالی بر مصلحتات قط
 آن زکاتت کیست باشد پاسبان
 ز بل کشته قوت خاک از شیره
 آهن و سنگ فسرده مظهری
 اندرون کاوتن شده زاده
 بود شاهی شاه را بد بر سپر
 هر یکی از دیگری آسوده تر
 پیش شیشه ادا کان استاد جمع
 از ره پنهان ز عین سپر
 تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
 چون شود چشم ز پاری علس
 ای بسا که از پنهان همچین
 تن ز اجزای جهان مازید
 تا تو پذیری که بر روی ریلان

غیت هدیه مخلص از استرد
 بست چندان خورد زبان او
 که رساند حق را در مستحق
 هم کرد دشمنی چندین در او
 پای فرداست و سر خوش غامی
 که رسیدستی ز حلقه دوستان
 آن سپرده جان پی دیدار را
 تا که مستی عقل و هوشش را برود
 ای نهادد بهر شهادر پیشی
 طوق دولت بسته اندر غل فقر
 در ظاهر دیوانه از بدل دروغ
 اما انجیزات نعم الله تبسط
 و ان مصلات هم ز کفایت نشان
 زان غم داده زمین را میوه
 اندرون نوری و شمع عالمی
 کنج در ویرانه بنساده

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن اوسته بهر خویش را
 که درین سفر که میرود در ممالک من فلان چنان ترقیب
 و فلان چنان نواب نصب کند اما الله اعلم بخلان قلعه
 مروید و کرد آن مکر وید

میرود سوی دیان نام و باب
 خشک که بدخ و شاخ آن چنین
 متصل با جنتان ای غافلین
 پاره پاره زمین و آن بریده
 با نیش تا بند از تو این و آن

بهر او بنهاده ام آن از دوس
 کرد نام را بشور اندزد و
 دو قصه دیگر او که شرح داد
 بر صید از خواب خشک زان
 تا چه دیدی دوش خوبای بو اعلا
 گفت سو اناک خوابی دیده ام
 خواب دیدم خواب چه مصلی المستی
 در میان خانه افتاد او در از
 خواب در بنهاده در پداریسی
 ضد اندر ضد پنهان مندرج
 تا بکشد مصطفی شاه نجاح
 جوشش و لغزونی ز در زکات
 میوه شیرین نشان در شاخ و برگ
 در عدم پنهان شده موجودی
 درج در خوشی هزاران ایمنی
 تا خری پری که ز در آن نفیس

تازه می باشد ریاض الدین
 خشکی گلش میگوید بدید
 ای کشته ز آسمان و از زمین
 از زمین و آفتاب و آسمان
 کلاه ز دیده بنود پایدار

تازه می باشد ریاض الدین
 خشکی گلش میگوید بدید
 ای کشته ز آسمان و از زمین
 از زمین و آفتاب و آسمان
 کلاه ز دیده بنود پایدار

عهد کردم نذر تا با ذی الجلال
 صد رحمت پریشان بر کشود
 لب بند که آن نخواهم بر کشد
 که غزل کویان و کوه گنان
 که نمی کنی تو در شهر و قفا
 در دل خود آفتابی دیده ام
 و احد کالای الف آن امر غنی
 تعلق اینه کرد او آند سر از
 بسته در پی دلی دلدار نمی
 آتش اندر سوز آن شد زنج
 التماس یا اولی التماس باح
 عصمت از قضا و منکر و صلوة
 ز غم کی جاودان در زیر مرک
 در مرثت ساجدی بچو دینی
 در سو او چشم چندان در دشمنی
 کا و پند شاه را یعنی طریس
 هر صاحب فطنت صاحب نظر
 در سخا در روغاه کرد نشد
 خرقه العینان شده همچون شمع
 می کشد آبی غیسل آن بید
 کشته جاری عین نشان آن هر دو
 که ز فرزند آن شجر نمی کشید
 مایه آگشته چشم تو سیمین
 بار بار دوشی بر جسم و جلن
 یک آرد ز دور اما پای دار

نهم

<p>عاریه است این کلمه می باید بشاره سپیده نسبت بجان میکوش تو ز صد پنوع شربت یکیشی چون بوشید از درون چشمه سنی قرة العینت جو زنب و گل بو مقلود چون آب آید از برون چون که دشمن کرد آن مقله کند آب پرده را بر بزدان سپاه از زمان یک چاه شوری از درون</p>	<p>کما یجذب کبرستی می باید گزارد بی نیست با صبح تمکیش</p> <p>پس این استمداد عارف از چشمه حیات لا ابدی نوشی شدن او از چشمه او اجتناب از چشمه آب که وفا اندک علامته ذلک التجانی عن دار العزور که آدمی چون بر مددای آن چشمه اعتماد کند در طلب چشمه های باقی و ایم سست شود و کاهل گردد</p>	<p>بهر نیت کان بدو آب است جز آن کاریز مسل جزا</p>
<p>فایده ای که سبب شکرهای مرک در جهان بنور مدوشان از بهانه زان لقب شد خاک فادار لغز او بکنی بر ز اوقت نما حق بی شیطان بدین بیان اسپرت باشم که تیر غنک سوی کفر شل بود زین عسوان بی پامن طمع دارم ز تو گفت حق او خود باشد از بهی در زده زین بختین در حکم هم طرد خیر انجیب او کند تو بکنند و خدا تو به پذیر آنجان از دو که مادر برود بعد از آن کین برکت و رزق جان محرم ده کردند آن هر یک در طولعت شهرها و طبعها شش</p>	<p>کما یزیدون جان تو می تا بد یک چشمه آب از درون خانه که کشید پس یوم العبود دور از تو رنج و ده که در میان که زار زدم آرد یا حسیل مخلص قیاشم اندر وقت مشک آن جوان فخر و کرد و مانع که یکیش بود که پزارم ز تو تو بدین تو در با هم کی ره در بهر اجند و در جس الما و حافظند اینها و انجا اقلند امر او گیرند و او نعمت اسیر دستشان یکسبب میالایرد از جوی حق بود ز ما و دران</p>	<p>از عاریه ها تراوری بخشاید به زان جایی که کن ز پیرون آید پیش از ان از راست و از چپ چون سپاه رنج آمد بست دم که تریاری دهم من با تو ام جان فدای تو کنم در انتقاش چون قدم نهاد در خندق فاد تو تر میدی ز عدل کرد کار فاعل مفعول در دور شمار کول او حرا که او از لغت جز گناهی ندان که او کرد از ان چون بر ایند از پیشانی چنین کای خدا آن در اطرده از غرق چون که در یار و سایه رشک کرد</p>
<p>روح در آبش آن دو کاهنده کار خت آرد ازین کاریز تا هر چند از حد کم شود کاهنده در استراق چشمها کردی غنی در آینه این قرة در دول بود در زمان این باشد بر قرون تا که اندر نشان غرقه کند تا باشد قله از اسنانا ه به ز صد چون شیرین از برون همچو دی آید بقطع شاخ و برگ جز که در جان بهار روی یابد که بکنیم در دو چیزی بکنید خود میگوید ترا من دیده ام در خطا پیش تو من میدوم رشتی شیری هله مروان باش او با قافاه خنده لب کشاد من بختی هم تو دست از من بدم رو سیاه بند و حرق و شکست از ظاهر و مخفی باید شکست در بهار فضا که آید از خزان عرشش ز دراز این المذنبین تک ریاض فضیلت است مغز آتش چون آبی بزرگ مشک کرد سوی لاک پدید رسم از پی دیوان بدت هر معاش</p>		

است بوسه شاه کردند و در
 در کجا آن دل کشد عازم شویم
 انداختند آن هر ذات الصد
 چون آن مجره زینجا بر صور
 بر سر سو که کرد آن خوش بخند
 بفرجیوان و نامی نکند
 از قح که در عطش آبی خورید
 صورت عاشق جوانی نشد در
 خیرش بر عاشقی و عداوتی است
 اسلم شیطان شد آنجا بدید
 همین مباد که بوسه آن روز
 در فرج جویی خمد سر تن
 خود بدان قلعه نمی شد خیشان
 چون بگرد آن منع دل از اسقال
 کیت که ممنوع کرد ممنوع
 پس ازین یعنی به قوما کشر
 پس بشه کتند خدمت ما کینم
 یک است شایسته بیج خدا
 صد کتب است بجز یک کتابت
 که کوزه خورد و نه با صد پرسند
 در جماعت بس تو اول دید
 کان بلبان چو آب پی خدای
 آتشه وقت که تک بر پشت ما
 پای کل سوی بستمانا شده
 آن طبعان آنچنان بند و بسب

شاه وقت و داع آن وصیت

فی امان الله دست افشان بود
 دور باشید بر سید نظر
 تا کند یوسف بنا لاکر شش نظر
 آن رخ او چند او پی ختیا
 از دیاض حسن او یاد آورید
 در درون آب حق را ناظرید
 پس آب اکنون که ایند کبوه
 غیرش بر دیو بر استو نیست
 که زیدی شد خدش با زید
 گرفتند شقاوت تا بد
 از کین گاه بلا پر سیر
 خودنی افتاد آن سو میشان
 در محس افتاد در کوی خیال
 چونکه انسان هر صی مانع
 هم ازین بیدی به قلبا سیر
 بر صفا و اطعاما تنیم
 ترا اعتماد خود بد پیشان جدا
 صد جهت را قصد بر جوابیت
 چو یک خیرت اند استبار
 که یکی را صد هزارین دید
 غافل پی بره بود از سوار
 را یعنی خست استادی تا
 کل نموده آن و کن خاری بد
 کشته اند از کزیران محجب

پس ایشان گفت آن شاه مطاع
 شک کرد بر کله و اران جتا
 جمله مثال و حال و صورت
 خانه را پر نقش خود کرد از کید
 شش جهت را اظہر آیات کرد
 چنانکه فو تو او و جسم
 صورت خود پند ای صاحب نظر
 همچو در آب از صنع خیزد
 جبرئیلی کشت و آن دیوی بود
 همین نگرد از انقلعه و جوه
 بشوید از من حدیثی پی مؤمن
 در منی فرمود از ان قلعه حذر
 از قلاع و از تاج دور بود
 که باید تر آزا باز جست
 نمی بر اهر هو اکتسبین شد
 میرند ازنی همان هو ا
 کفر باشد خلعت از احسان
 گفته شد در ابتدای ششوی
 این هزاران بنس از یک دانه است
 سرد شد لطف دلت چو طعام
 و ز طبعان و کز پی تدیر نیز
 ستم شان مجروح از تویل کام
 ستم شان مجروح از تویل کام
 بر کلوی ما که میکو بد کله
 باز با پی در مقام کا و حفر

<p>باز خری بشد تا حاصل خفته وار بیر سوی است بر ایند بر پی سودی رویدی بر کس سبب چون پروت کردت کس از عقدن ان تادونش بر سبب کیری کردی هم لیر چو چشمش بت که چه کرزت چاه را تو خاند پی لطیف انگار حایق می کند</p>	<p>بگوئی اکیست این خینه کار سوی چه رفتت برت دید ناریده سود افتاده بحس سپس چرا بدظن نگردی در سبب پس کس از عقدن ان میونش کس افتقاش نهانت زیر ز او بی اندو چشمش خربزت در ام را تو دانه پی طریف حکلی او بر جالی می تند</p>	<p>خود کشته کاین مبدل کی است سوی آهویی بصیدی تا ختی چاهها کنده برای دیگران پس کسی از کسبی قاتان شده سبب کرد ان چو دم خر بود ترهشت است این خرم و خذر چون تعجب حق بود ابعبار را این غنططت فیت تعجب است او نیکوید که حسابان خیال</p>	<p>بیت پیدا کرد افلاکی است خوشش را در صید خوبی بختی خوشش اویده فاده اندران دیگری زان کسبه عریان بنده تکیه بروی گم گنی بهتر بود ز آنکه خرد از ناید این مستدر که بگرد اندل افکار را می ناید که حقیقتا کجا است هم خیالی باشدت چشمی بسال بر گرفتند از پی آن در طریق از طوطی غلصان پروت شدند سوی آن قلعو بر آوردند تا بقعه صبر سوز همش ربا در شب تاریک بر کشته زدند بچ در در بگرد پی سوی میشند از سوسو بوزش بقرار باده در جاست لیک از جامت ترک قشر و صورت کندم کوبی همچنان که آتشی زادت دو زاده صد کونالت اندلی آلتی می شود بایده کوناگان خیال دست خاید از ضرر کش فیت تن بر دید پی خو کس و آلتی صورت حملت بودها بر شوا صورت تیرلی بود کیرد سپهر</p>
<p>این سخن پایان ندارد آنفرین بر دخت کندم سنی ز دند چون شدند از منع و نهیشتن برستیز قول شاه مجتبی آمد از غم عقل بند تو ز اندر ان قلعو خوشنات بصورت بچ از ان چون جس سوی دنگ بزمین قدحای صورت کم است باش سوی داده بخش بکشاپن هنر چو کز یکی آرد شد بهر غلیس کترین حب صورت در خیال ای ز دستی دستها با قد می بسیج ماند این سو قر با اثر این مثل لایقست ای متدل نقد صورت باشد آن بر و قوز صورت دمی بود پالان شود</p>	<p>رفتن سپر ان شاه حکم الانسان قلعه ممنوع عنه و آن همه ما بسدگی خوشش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده ندانت خریدن تا در چاه بلا افتادند بکشت می کشند لوگت نسیم او نقل بچ از ان چون جس اطن را ز جو تا کردی بت پرست و بت ترش چون در سباده بناید جام کم و آنکه مغز دست کندم ای غیلس چون بیانی پیش آید طلال جان جان رازد صورت آدمی بسیج ماند بانگ و نوحه با ضرر حیدر تقسیم را جدم المغلس اندر آید جسم را در نیک و بد صورت زخمی بود لان شود</p>	<p>از ان نیر ان صورت و نقش از قدحای صورت بگذر است آدم عینتی دلبندم بوی صورت از بی صورت آید در وجود حیرت محض آردت بصورتی انچنان کافند دل از حیرت و حال نوحه را صورت خرد پی صورتت صنع بصورت نکار و صورتی صورت نعت بودش اگر شود صورت شهری بود کیرد مغز</p>	<p>بر گفتن سپر ان شاه حکم الانسان قلعه ممنوع عنه و آن همه ما بسدگی خوشش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده ندانت خریدن تا در چاه بلا افتادند بکشت می کشند لوگت نسیم او نقل بچ از ان چون جس اطن را ز جو تا کردی بت پرست و بت ترش چون در سباده بناید جام کم و آنکه مغز دست کندم ای غیلس چون بیانی پیش آید طلال جان جان رازد صورت آدمی بسیج ماند بانگ و نوحه با ضرر حیدر تقسیم را جدم المغلس اندر آید جسم را در نیک و بد صورت زخمی بود لان شود</p>



صورت نوجوان بود و عورت کند
 این ز حد و اندازه نباشد بدون
 بر لب بام پستاده قوم بخشش
 نفس بر ارکان و عکرت مکتسم
 صورت مردوزن و لعل جاع
 صورت تیغ و سحر ادا سپر
 آن صورت ادوی صورت وجود
 صورت دیوار و سقف هر مکان
 قاعل مطلق نقین بصورت است
 تابد کرد از هر صورتی
 یار از صورت چو پنهان کرد و
 در تصور جوی و در قاعی خویش
 صورت شهری که آنجا میروی
 صورت یاری که سوی او شوئی
 پس حقیقت حق بود موجود کل
 یک آن سر پیش آن ضالان کم
 چون که کم شد جمل حل یافتند
 این سخن پایان ندارد آن کرده
 خوبتر از آن دیده بودند آنقرین
 از آنکه ایون شان درین کاره
 تیر خمر و دخت در اسپهان
 چون که روحانی بود خود چون بود
 اشک یبارید هر یک چو سیخ
 آن بسیار چو سیاه است از آن
 تخم از من بر که تاریعی دهد

صورت فنی بود خلوت کند
 و اعی فضل از خیال کوزه کون
 بر یکی را بر زمین بن سایه اش
 یک در تاثیر و صلت دو بهم
 فایده اش پیش وقت دفاع
 فایده کاش صورتی یعنی ظفر
 پست برین بود و پیشتر حج و
 سایه اندیش معمار دان
 صورت اندر دست او چون است
 از کمال از جمال و قدرتی
 آمدند از هر که در ملک و بو
 که تصور جز صورت نماید پیش
 ذوق بصورت کثیف ای روی
 از برای مونس پیش میروی
 گزنی ذوقت سیر آن سبیل
 سید بود او سری از راه دم
 وین ایشان در قصر این قلعه
 دختر شاه چین را او بهوش شدن هر سه و درشتند
 افتاد آن و قنصص کردن که این صورت کیت
 کما سها محکوس و انیون ناپید
 الامان والامان ای بی مان
 نقشه اش هر خط دیگر کن بود
 دست می خایند و میگفت ای بیخ
 که جز کردند از پایان مان
 یار من بر که تا آن سو جد

صورت محاسبی آرد سوی کسب
 پی نهایت کیشاد پیشما
 صورت فکر است بر بام شید
 آن صورت در بزم کربام خوشی است
 صورت نمان و تک کان نعمت
 در سه تعلق و صورت های دی
 خود از ویاد منظور انکار او
 کرد خود اندر محفل استکار
 که که آن صورت از کتم عدم
 آن صورت چون بنده بصورتند
 چون صورت بند است بر زوان کم
 و ز غیر صورت بنود سره
 پس یعنی میردی تا لامکان
 پس یعنی سوی بصورت شری
 یک بعضی دو سوی دم کرده اند
 آن ز سری باید آن داد این ز دم
 وین این قلعه
 دختر شاه چین را او بهوش شدن هر سه و درشتند
 افتاد آن و قنصص کردن که این صورت کیت
 کرد و فعل خویش طمعهش ربا
 تر خارا صورت سنگین رحمت
 عشق صورت حد دل شمرادگان
 ما کون دیدیم شه ز آغاز دید
 کاپو می کاری زوید جز که خار
 ز ذانی در جیبی آن دست

صورت بانو دوی آرد و بحسب
 بطول صورت اندیشما
 و آن عملی چون سید بر ارکان بدید
 فایده آن بخودی و پیشی است
 فایده اش آن قوت بصورت
 چون پیش متصل شد کشت ملی
 است غیر عکس خود این کار او
 نیست ننگ چو خشتی آستار
 هر صورت او نماید از کم
 پس چو در نفی صاحب نمهند
 من بصورت بتیش رنج
 صورتی کان استواید و تو به
 که خوشی عزیز گانت در زمان
 کرد از آن مقصود غافل آمدی
 کرد بر صهل است سر کم کرده اند
 قوم دیگر پای و سر کردند کم
 از کم آمد سوی کل استاقتند
 صورتی دیدند با حسن و شکوه
 یک زمین رفتند بگر عمیق
 هر سه را انداخت در چاه بلا
 آتش در دین و دلشان بفرود
 چون خلش میکرد مانند سان
 چند مان سوک بود آن بی مزه
 ز نظرت تری بناجی در و کار
 هم تو کوئی آخر آن و چه بسته

<p>او دوست آینه این آن تو است لبری تو در دیکری افتد و نسین بر صدف لرزان چو آبی کهر آنچه در آینه می بیند جوان سمن آینه امیر شاه را تکیه بر عقل خود و فرنگ خویش عفت پنهان کنون شد آشکار چشم چنانچه از سینه جدا بعد بسیاری تفتخ در سیر گفت نقش رنگ پروریت این سوی او در مرده دارد دندان و ای آن دلکش چنین سودا و قضا اعتمادی کرد بد پر خویش ترک کرد خویشتن کیرای امیر در بنگاه خوی آنخوا جا اجل و او بسیار و عطای بی شمار زر بکاغذ پار تا چسپه بود همچو خورشید و چاه پاکباز خاک در دوزخش کی بود آفتاب هر صبا می یک دو گره را بسته بتلای از ابدی روزی عطان روز دیگر بر تنی بوستان عالم ایکت خامش بر جوانی ریش سر حمت منکم نماید پیش منع کرد پیش حد که منت</p>	<p>که در آخر واقعه پرون شویست من علام مرد خود پس چینی تو خود را فی بدان میدان شکر پراغ زشت بندش از ان و ان عنایتهای بی شهابه را بود اما این بلا آمد به پیش بعد از ان که بندگ شتم و نگار چشم بشامد که در از احصا گفت کرد آن مدد شخصی نصیر صورت شتر زاده چیست این شاه پنهان کرده او را از حق هیچکس را اینچنین سودا بباد که بر من کار خود با عقل پیش پاکبش من عنایت و بمیر</p>	<p>توی آخر سوی توی اولت این توی ظاهر که پنداری تویی توی بکانه است با توی تویی و او امیر شاه خویش پرون آیدیم گفت در افتادیم در خلق همه پیر من دیدیم خویشی بی زدن سایه بر سر بهت از ذکر حق در تفتخ آمد از اندگان نه از طریق کوشش بل از وحی حق همچو جان چون چنین پنهان شد غیرتی در دولت بر نام او این سرای آنکه تخم جمل کاشت نیم زده زان عنایت بود این بقدر حیدر معد و دست</p>	<p>آمدت از بر قبیه و صلت هست اندر سود تو آن بی سویی توی خود ریاب بگذر از دوی با عنایات پدر باغی شدیم گشته چسبده بلای طعمه آنجا که خویش را سپاردن یک ساعت به زهد نوت طبع صورت شتر زاده کبود در جهان راز ناید پیش او بی روی پوشش در حکمت پرده دیوانت او که پند و نغ هم بر با هم او و ان نصیحت که کرد و سوسولت که زنده پر خرد سپید رعد زین جمل تا تو میری سودت بود با خواهند کان حسن عمل تا شب بودی ز جودش لذت تا بودش بی افتاد جود آنچه گیرند از ضایعند با د در از در مکان کج اند خراب تا تا مدامتی ز و غایب با فقیهان فقیر شتغل زر نخواهد هیچ و نغشاید دو بر روی زمین کن یک جرمال و ده ز کاتم که منم با جوع جنت پر گفت لمن تویی بی شوم تر</p>
<p>روز دیگر موکان از ان سخا روز دیگر بر کاران و دام ایستاده مظلمان دیو اندوش خامش از بود کیسه کاره اش مانده خلق از حد پر از غفلت</p>	<p>روز دیگر بر علویان محتفل شرط او این بود که گس از ان هر که کردی ناکان لب سوال ما در روزی یکی پرچی بگفت گفت بس مشرم بری ای پند</p>	<p>حکایت صد جهان بکار که هر سیاهی که بزبان خواستی از صدقه عام بی دروغ او محروم شدی و آن دشتند در ویش نغم اموشی و فرط حرص زبان بخواست در موکتب حد رجستان روی ازو بگردید و او هر روز حیل و ساختی و خود را زن کردن و در زیر پا شدی و گاه تا پسند روی بسته و او نغمشش با حقی</p>	<p>بود با خواهند کان حسن عمل تا شب بودی ز جودش لذت تا بودش بی افتاد جود آنچه گیرند از ضایعند با د در از در مکان کج اند خراب تا تا مدامتی ز و غایب با فقیهان فقیر شتغل زر نخواهد هیچ و نغشاید دو بر روی زمین کن یک جرمال و ده ز کاتم که منم با جوع جنت پر گفت لمن تویی بی شوم تر</p>

این چهل خردی میخواستی ز طمع د
 غیر آن یک پروانه هیچ از تو
 هر روز در لباسی چاره نبود
 تحت بار ساق بست از چوب در
 هم بدستش نداشتش آن عزیز
 در میان پوکان رفت نوشت
 رفت او پیش کفن خوابی بجا
 بود چند مرده پندار و بطن
 در نزد چید و در آتش نهاد
 تا بخیرد آن کفن خواه آن جمله
 گفت با صدر جهان چون بستم
 ستر تو آقبل بود این بود
 یک عنایت بزهد کون اجتهاد
 بلکه کشش بی عنایت نیز نمت
 امر وی و کس در این سخن
 شغل با نذوقم محجب
 از آن خوب خانه ز شد آن دوست
 کس را بد بر نماند آن چاره مو
 کودک امر و بصورت بودت
 لوطی و ب بود شب در این سخن
 دست چون بروی ز او از جا
 کودک چاره و از ضعف خود
 یا بجای یک طپسی مشغول
 چو تو زندقی پیدی میخدی
 رو بن آرد مشتی خمره خوار

کان جان این جان سیری جمع
 بیم جبه ز زید و بی تنو
 گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
 تا کان آید که او شکست پات
 از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
 سفر و افکند و پنهان کرد دست
 که به بجم در نماند پیش راه
 ز در اندازدی وجه کفن
 معبر صدر جهان آنجا نشاند
 تا نهان بگذرد آن ده در
 ای تو بسته کن ابواب کرم
 کش پس مردن غیبتت رسد
 جسد او خفت از صد کون فنا
 پنهان مان در این عالمی است

خندش آمد مال او آن پسر را
 نوبت در روز فقیهان ناکهان
 روز دیگر باز که بچید پاه
 دیدش و بشناختش چیزی ندان
 چونکه عاجز شد ز صد که کسید
 هم شناسیدش نداشت صدقه
 هیچ کس شب نشین نمی نکر
 هر چه بدیدیم از آن بد هم بتو
 چند روز انداخت بر روی نذر
 مرده از زیر نذر کرد دست
 گفت لیکن تا نزدی ای عوز
 غیر مردن هیچ فرسنگی در
 و ان عنایت است موقوف ممان
 آن زمره باشد این افغی سپر

حکایت آن دو برادر یکی مردوی کوسه در خوب خانه نخواستند
 شبی اتفاقاً ۴ مرد خستهای بسیار
 بر پس پشت و مقعد خود ابناء کرد عاقبت لوطی دباب
 وب آورد و آن خستهار ا بکله از پس او برداشت
 کودک پیدار شد و بچیک گفت که خستهای بر دی و چهره
 او گفت در خود خستهار ا چسب ا بناد ی

گفتی تو کیتی ای یک پرت
 کردم اینجا احتیاط و مر تقد
 که گشادی از مقامت مغلق
 می بر ارد سر به پیشم چون دردی
 چشمه بار نطفه گفت خایه قشار

پسر شهاب در آن تفسیر داد
 یک نغمه از حرم آمدد فغان
 باکش از صفت قوم مستانه
 روز دیگر رو پوشید از بنا و
 چون زنان او چادری بر سر کشید
 در دشت از زهرمان حرمت
 تا کند صدر جهان آنجا گذر
 همچنان کرد آن فقیر صله جو
 دست پروان کرد از بقیل خود
 سر برود آمدی دستش نوبت
 از جناب من بر دی هیچ بود
 در نگیرد با خدای ای حیل کرد
 تجربه کرد این ره را ثقات
 پی ز مردی شود افغی ضریر
 آمدند و جمعی بد در وطن
 روز رفت و شد زمانه نشت شب
 هم نخواستند آن دو از بیم عس
 یک همچون ماه بدیش بود
 هم نهادند پس کهن پست خست
 خستار انقل کرد آن مشتی
 گفت تو سی خست چون برداشتی
 چون رفتی جابت دارا اشفاق
 که بر جا میوم من مستحق
 من ندیدم کیدی روزی ای
 غره میدزدند و می اند کیر



<p>کما تقر چون این بود باز از علم حقن باشد ایمنی و عدل جو بعد از آن کردگ بگور بگوریت بر پنج سه چار مو بر فون را که شیطان خشت طاعت کرد در حقیقت هر یکی زبان بو کوی است شوه از موم اگر حسری چند این دوس بار عنایت به چو که دو دو تا موزان کرم در دست است دست و پیاکن تب اندر سباج آن مکن رایج اندر آشنای گر هزاران سال باشد مراد</p>	<p>چون بود مگر که و دیوان خام بر زن و بر مرد اما محفل گو گفت اور ازین دوسه مو ایست بستر از سی خشت کرد اگر دگون گروه خشتت خود راه کند کان مان نامرود شامد شوی است پهلوانان از ان دل شکند سده شده چون ترسیانی وجوه و انکمان این جنب و غم مدار پردد از اعجمی با استطاح بزد دست اعجمی دست و پا او کرده سیر خود از خست و جو</p>	<p>نرخاناموسس و تقوی از کجا ور گیرم من در دم سوی زمان خارفت از خشت و از پکار خشت وزه سایه عنایت بستر است خشت اگر پرت بنهاد در دست ترا که فصل نبوی بر در سی شخته که موری بند از موم زرم خشت را که از ای نیکو شرت نوم عالم از عبادت به بود اعجمی زد دست و پا و غرق شد علم در ایست پی حد و کنار کان رسول حق بگفت اندر بیان</p>	<p>خزجه و اند خشت و خوف و جا چون کنم که می ازینم فی از ان وز چو تو مادر فرود شکر گشت از هزاران کشتش طاعت پر است آن دوسه بود او عدل آن است بر کند آنچرا احسیره سری از ان بود که آه پنجه شیر کرم لیک هم این جنب از در خشت آنچنان علمی که مستند بود سیر و سبتاج ساکن چون عد طالب علمت غمناک بجار انکه صومان و الا شیطان</p>
--	--	---	--

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده صومان لا شیطان طالب الدینا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا بایستاد و قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر نه همچنین شود که طالب الدینا و طالب العلم تکرار بودند و تقسیم مع تقدیر

<p>طالب الدینا و توفیر آنها غیر دنیا پس چه باشد آخرت رو بهم کردند هر سه معفتن در خموشی هر سه داخلرت یکی یک زمان از آتش دل هر سه کس آن بزرگین گفت ای خوان جز ماهی گفتم که نال از حرج کما یختمه کا ندر کشتش از زمان که بود سپا نزا و طا جو عالم را نشان داده بصیر</p>	<p>طالب العلم و تدبیر آنها بخت کردن آن سه شازاده در تدبیر ایروا فقه هر سه را یکدیگر دیدند در سخن هم هر سه در حجت یکی مقاله بر او برز ر کین مانند بودیم اندر فسخ عنین صبر کن کا صبر بفتح الفرج اندر آتش چو ز خدی خوش جوسرهای بیده زیر پا از آن صبر آمد چو رخ و نور صدر</p>	<p>این بن قسمت چو بجاری نظر هر سه در یک فکر و یک سودندیم یک زمان از اشک دیزین جلوشان از حتم هر که با کردی کله آن کلید صبر ما اکنون پیشه سپه را وقت شاک جک با سپاه خویش را ای بی کمان از دست ما شد چو خیزه سر شدیم</p>	<p>غیر دنیا باشد این علم ای پند کت کت کت دنیا باشد بصیرت هر سه از یکدیگر و یک علت بیتم بر سر خوان بصیرت خون نشان بر زده با سوز چون بخر نفس از بلا و فقر و خوف و زلال ای عجب نسوخ شد قانون چه شد گفتنا که این کرد اید رنگ که پیش آید که هر خون سندان چون زمان زشت در چادر شیم</p>
---	---	---	--

ای بدی که جل را گوی تو گرم
 ای خود گویند شکر خای تو
 از بنی ریش از کنون در دیده
 چون بدو دیگران در میان بدی
 آنچه خود سال با فیدی بپوش
 سر بدی پوسته خود را دم کن
 پادشاهی است اندر بزم خوش
 کرد از شامت کش درین مجلس کشید
 پس کشیدش بشی بی اختیار
 موضعه کردش بی بند رفتن پنجم
 که بعد خود بخورد بیستم شراب
 می خورد در عربه آغاز کرد
 حق نذار مخلصان را در کون
 رو همی کرد انداز ارشادشان
 چون همه ناست جانفشانی
 ناز و درخیز که قشراق شایسته
 تا که باشد حق حکیم این قاعده
 از عنایت که گوید بر سرش
 گفت شه با سالی اش ای بیکی
 آفتاب شرق و تنویر او
 عقل که عقل در کرد اسنجه کرد
 ست گشت و شاه و خندان چه
 سگیز که یافت در بزم چو ماه
 در بوده خوب شاق دست
 ن دست مردود وقت تعالی

گرم کن خود را از خود در شرم
 در وقت ایندم چه شد بهای تو
 پیش ازین بر ریش خود خندید
 در دهان تو آفتاب زدیم
 از نسج خود بعلتاتی بپوش
 با دست و ریش و سبت کم کن
 ذکر آن پادشاه که آن دانستند را با کراه
 مجلس آورد و ساقی شراب بروی بر صند کرد
 او از قبح روی بگردانید و تند شد شاه ساقی را گفت که
 در طبعش آرساقی بر سرش گرفت و بر لبش بخورد او
 خوشتر آید ز هر نامزدین شرم
 گشته در مجلس کنان چون مرکب بود
 از می احدی جز در شربون
 که نمی پند بدیده دادشان
 کی بخند در ناز سوزان چه قشور
 ناز را با هیچ مغزی کار نیست
 ستم در آن در گذر گشته نادمه
 استهوا آید شراب اجوش
 که خوشی به طبعش آری
 چون اسیران بسته در بیکر او
 سره زود آوردیت استاد زود
 در زیدی مصیحت رفت و لاغ
 سخت ز پارخ چو قرانان شاه
 بر کینک در زمان ببرد و دست
 چون خمیر آست نامسا

ای زبان که جل را نامح بی
 ای زده بارده صد تشویش را
 وقت بندد کیرانی نای نای
 با یک بر شکر کردن بد ساز تو
 از توایت گوشتن باران بود خوشتر
 بازی آن است بر روی بساط
 همین بجای آن بن زهری دید
 چو اصل نفس و اصل آب و گل
 عرض میداند بر محبوب جام
 که ز گوشتش تا بجلقش ره بدی
 مغز پر در بند و قشکفت رفت
 در بود بر مغز ناری شعله زن
 منقره قشر تا مغز از او
 در نه که بداند او بسته دمان
 است پنهان حالکی بر هر حسرت
 چرخ و لعل از انداد در زمین
 چند سیلی بر ریشش زد گفت کیر
 شیر کیر و خوش شد انگشک بند
 چون بدید او را دانش باز ماند
 پس طبع آن دختر و نقره فرشت
 بر شد کاهیش زدم که درشت

تو بت تو گشت از چمن زدی
 تو بت تو شد بجنان ریش در
 بد غم خود چون زمانای دای دای
 با یک بر زن چون گرفت آواز تو
 دست پر و آن روکش خلیش کش
 خوشش را در طبع آورد در نشاط
 سیکه شستی یک غنیمی بر ریش
 در شراب اسل در خوردش دمای
 شست در مجلس ترش چون زهر دای
 از شه و ساقی بگردید چشم
 نامن از خوشی شادان و امید
 در جهان نشسته با اصحاب دل
 حسنی یا بد از آن غیر کلام
 سرفه اندر درو نشان بر شیدی
 کی شود از قشر معده گرم و زفت
 بر چکن دمان بهر حسرت
 مغز زشت چون بسوزد و در اند
 چون فیه از شربت و بزم این شاد
 هر که او را بدین اسیر بر د
 چون بخواند و غمش بنم فن
 در کشید از بیم سیلی آن ز خیر
 سوی بر ز رفت تا میزگ کند
 عقل رفت و تن ستم پرداز ما
 بر نیامدای مسودی بند است
 ز در بار و چاق و چاقی زیر مشت

گاه پیش و اکشد در کشته
 اینچنین بچند مطلوب طلب
 از قدیم و حادث و عین سخن
 شوی و زن را گفته شد بهر سخن
 کاچه تو با او کنی ای مست
 آن فقیه افتاد بران حوزد او
 چه سقایه چه ملک چه اوسلان
 شد در ازو کو طریق بارگشت
 این فقیه از پیر رحمت و برکت
 چون قضیش دید پیر از چشم و قدر
 خند و آمد شاه را گفت ای کیا
 آنچه از این خورم من خوش دوست
 آن خورم من بند کار از طعام
 شرم دارم از بی ذوقن
 دیگر از بس بطبع آورد
 چون قلا و وزی صبرت پر شود
 این بگفت و روان گشتند
 صبر بگریزند و صدیقین شدند
 والدین و ملک را بگذاشتند
 بچو ابراهیم او هم از سر بر
 یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی
 امر عقیس از مالک خشک لب
 تا پای حقت میزد در بتوک
 امر عقیس آمدت اینجا بگد
 آن ملک بر خونت شب شد

در عشق آرد کوی یک کشته
 اندرین لعبد مغلوب و غلوب
 پیشی چون دین را این مظهر
 که مکن ای شوی زن را بدگسار
 از بدو نیکی خدا با تو کند
 آتش او اندر ان پنه قناد
 چه جای دین چه هم خوف جان
 اشعار شاه هم از حد گذشت
 سوی مجلس جام را بر بود
 تیغ و خونی کشته همچون جام زهر
 آدم با طبع آن دختر ترا
 میدهم در خوردیاره خویش تو
 که خورم من خود ز بخت یا ز خام
 البسوم گفت تا مایلبون
 در صبوری حسب و راغب کرد
 جان با او جوش و کرسی پر شود
 روان گشتن شمرادگان
 بعد از نامی بگفت بجانب و لا
 حسین سوی معشوق تا بقدر امکان مقصود
 تزویجتر باشند اگر چه راه وصل مسدود است
 بقدر امکان تزویج شدن محمود است
 خویش را انکند اندر آتش
 قصه امر عقیس که پادشاه حرب بود و بصورت عظیم جمیل بود
 وقت خود بود و زمان حرب چون زینخارده او بودند و شاعر طبع بود
 و قصیده صائبک من ذکر کی حبیب و نزل گفته او است چون
 همه خوابان او را بجان می جشد ای عجب او قرآن نارا او بر چه بود و کلامت

گاه در وی ریزد آب و کنگ
 این لعبت تنان شور با زنت
 یک لعبت هر یکی رنگی و کمر
 آن شب کرد که نه پکار دست او
 حاصل است از این فقیه از بخودی
 جان بجان پوست و قالیها
 چشم شان افتاده اندر عین و غن
 شاه آمد تا به پند و اقسام
 شد چو دوزخ بر شرار و پر کمال
 بانگ بر ساقیش زد کای کرم
 پادشاهم کار من عدلت و داد
 زان خوردم من غلامان را کرم
 من چو پوشم از خرد و طلسم لاس
 مصطفی گفت این وصیت
 هم طبع آورد بر دی خوشتر
 مصطفی را چون که صبر شد
 بعد از آن که نامی بگفت بجانب و لا
 حسین سوی معشوق تا بقدر امکان مقصود
 تزویجتر باشند اگر چه راه وصل مسدود است
 بقدر امکان تزویج شدن محمود است
 یا چو اسمعیل صبا بحبید
 قصه امر عقیس که پادشاه حرب بود و بصورت عظیم جمیل بود
 وقت خود بود و زمان حرب چون زینخارده او بودند و شاعر طبع بود
 و قصیده صائبک من ذکر کی حبیب و نزل گفته او است چون
 همه خوابان او را بجان می جشد ای عجب او قرآن نارا او بر چه بود و کلامت

از تنور و آتش ساز و محک
 هر عشق و عاشقی را این فقیه
 پیشی هر یک ز ذمگی ز کمر
 خوشش امانت و دود انداخت
 از عیضی آمدش و بی زاری
 چون دو مرغ سر بریده می سپید
 فی حسن بدست اینجا جبین
 یافت آنجا زلزله القارعه
 تشنه خون دو جفت بد فعال
 چشمتی خیزد در طبعش
 زان خورم کی بار او جودم بد
 بخورم بر خوان غاص خوشیستن
 زان پویشم حشم را نی پاک
 اطعموا الاناب تمام کلون
 پیشوا کن محض صبر اندیش را
 بر کشایدش با لای طباق
 هر چه بود آن یار من آن بگذرد
 بعد از آن سوی بلادر چاین
 راه معشوق نهان بر دشتند
 عشق شان پی او سر کرد
 پیش عشق و جگرش خلق کشید
 هم کشیدش عشق از خط عراب
 بانگ کشند شاهی از لولک
 در شکار عشق و خشتی میزد
 گفت او را ای ملک خوب

ازین برین مثال هر آینه که در کتب است این امر عقیس است

بخت و قوی و ملکت شد کمال
 بش ملبشی تو بخت ما بود
 مسغه کفشت بی او خوش
 بست او گرفت با او یار شد
 بر بزرگان شهید بر طفلان شیر
 جان این سر شد بود در شهر چین
 صد هزاران سر پوی از زمان
 این بود آن لحظه که خستود شد
 گشتی به از هزاران زندگی
 راز را غیر خدا محرم نبود
 زین لسان الطیر خام آموختند
 کوسلیانی که در آن سخن طیسر
 چون سلیمان از خدا نشان بود
 جان سیرغان بود آن سوی قاف
 بی فراق قطع بر مصلحت
 بهر جان خویش جوزی شان صلاح
 نام او در نامه مکتوم کرد
 در بگفتی بر جر آمد سبک یار
 در بگفتی کلن طیسر از گفت
 در بگفتی که سفا آورد آب
 در بگفتی بست نمانی نامک
 گرسودی احساق او بدی
 گرسنه بودی بگفتی نام شیر
 در بدی در ویش زان نام طیند
 عام میخوانند هر دم نام پاک

مر ترا رام از بلاد و از جمال
 جان ما از اصل تو صد جان شود
 تا که مان و اگر داز سر روی پوش
 او هم از تاج و کمر نزار شد
 او بهر نشستی بود من الا خیر
 همچو مرغان گشته هر سودا این
 عشق خشم آوده زه کرده جان
 من حکیم چونکه خشم آود شد
 سلطنت تمام ده این بندگی
 آه راجه آسمان هدم نبود
 طمطراق و سر روی انداختند
 دیو کرد ملک کیر دست عزیز
 منطق الطیری ز علن اش بود
 بهر خیالی را نباشد دست بان
 کایست از هر فراق آن بخت
 این مدد از صرف ایشان صطلاح
 محراب از استر آن معلوم کرد
 در بگفتی جبره شد آشاخ پید
 در بگفتی شد سه شهاب ز گفت
 در بگفتی که بر آمد آفتاب
 در بگفتی عکس میکرد فلک
 در نکو میدی فراق او بدی
 گشت همچون شیر آهو خورده شیر
 مرد او در حال گشتی سودمند
 این عمل نگیرد چون بود عشق پاک

گشته مردان بندگان از تیغ تو
 هم من و هم ملک من ملک تو
 تا چه کفشت او بگوش از عشق بود
 تا با داد و در رفتند آن دو شه
 غیر این دو بهر ملک بی شمار
 زهره بی تالب کشاید از پیغمبر
 عشق خودی چشم در وقت خودی
 ایک مرج جان فدای شیر او
 با کنایت راز ما با هم دکر
 صطلاحاتی میان هم دکر
 صورت او از مرعستان کلام
 دیو بر شبه سلیمان کرده است
 تو از آن مرغ هوای فهم کن
 جز خیالی که دید آن اتفاق
 بر استیغای آن روحی حسد
 آن زینجا از پندان تا بود
 چون بگفتی موم از آتش نرم شد
 در بگفتی بر که با خوش می طیند
 در بگفتی چه پایوست بخت
 در بگفتی دوشس چیزی پخته اند
 در بگفتی که بدر آمد سرم
 گرسنه بودی چه گفتی نام او
 تشکیش از نام او ساکن شدی
 وقت سر با بودی در پوتین
 آنچه عیسی کرده بود از نام او

و از زمان ملک مهربی میخ تو
 بی بهت ملکه استر و ک تو
 همچو خود در حال سر کرد نش کرد
 عشق یک گشت نکردت این
 عشقتان از ملک بر بود بتا
 ز آنکه رازی با خبر بود و خطیر
 خوی دارد و مبدم خیره کیش
 گشت کشد این عشق در این شهر بود
 بست کفشدی ز صدف و خطیر
 داشتندی به ایراد حسر
 تماثلت از حال مرغان مرد خام
 علم مگر شست و علن شست
 گزیدستی طیسر من لدن
 آنکس بعد العیان افش فراق
 آفتاب ابر فیکدم در کشد
 نام جمل چیز یوسف کرده بود
 آن بدی کان یار با ما گرم شد
 در بگفتی خوش بهیوز و سپند
 در بگفتی که بر افشاند رحمت
 یا حاج از ترش نک لخته اند
 در بگفتی در دسر شد خوشترم
 میشدی او سیر و ست از جام او
 نام یوسف شربت باطن نری
 این کند عشق نام دوست
 میشدی پیداور از نام او

چونکه با حق متصل گردید جان خنده بوی زعفران وصل داد تو آمد عشق را روز آفتاب روز او روزی عاشق همو چو طفل است او ز پستان شیرگیر همین چه کرد این گرد نام روح را چون پایبند او که باید کم شود	ذکر آن اوست و ذکر است آن گریه بوی پای از آن بعباد آفتاب آن روی را همچون نقاب دل همو بسوزی عاشق همو او داند در دو عالم غیر شیر تا پاید فاتح و مستوح را همچو سیاهی غرقه قلم شود	خالی از خود بود و پر از عشق دوست هر یکی را است در دل صد مراد آنکه باشد نقاب از روی یار تا بیازاهد شد از عین آب مفضل داند هم نداند شیر را کنج نبود در رویش بلکه اندر وانه کم شد آنکه ای او تین بود	پس مذکوره آن تراید که در دست این نباشد ندب عشق و دو داد عابد الشمس است دست از روی با توان و آب و جامه و دار و دو خد راه نبود این طرف تدبیر را حالمش در ای بودنی کسین و جود تا نمردی ز زندام این بود
--	---	---	---

بعد گشت شهر او کان متواری در بلاد چین در شهر خجگاه بعد در از شدن صبر و پی صبر شدن
آن بزرگین که من رستم اوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنسم تا چون شود

اما قدیمی قیاسی مقصودی آن بزرگین گفت ای اخوان من لا بلایی گشته ام صبرم نماند من ز جان سیر آدم اندیشه دین من از عشق زنده بودنت چون بختد تن بشد ما هم یافت دعوی مرغابی کردت جان زنده زین دعوی بود جان شمر که مرصدا تو کردن زین گروه یوسف را همان محبتی آن دو گشتند شش ضیق در صبر جز بند پر کی شیشی کبیر حقن باشد مرد بال در پی نی ز معاش خرد این قرع باب مار ستاد است بر پینه چو مرک چون نشیند بر خود بر روی کبیر	او القی را کسی کفواد می نماید لصیحت برادران او را و سودند همتن نصیحت او را مر مر این صبر در آتش نشاند زنده بودن در فراق آمد نقان زندگی زین جان و سر تن گشت ماه جان من هوای صلف یافت که ز طوفان بلاد او در فغان من ازین دعوی بکودن تن زلم چو ششم بر بند وزم روشنی حیلت اخوان ز یعقوب پی که کن ز خاطر خود را بچسب چون روی چون نبودت قلبی چون نداد عقل عقل مهربی آنکه هو باشد از روی صواب در دانتش به رسید اشکوف بر ک در شد اندر دمان بار و مرک	یابای سازم بمقصود و مراد یابای سازم بمقصود و مراد ملاقات من زین صبر و پی گشتند چند اندر فرقتش بگشت مرا تبع همت از جان عاشق کرد و عمر با بر طبع عشق ای صنم بگذر از شکستن کشتی چه غم خواب می منم ولی در خواب بی آتش از خرمن بگیر و پیش بس خفته گردنش بچلت سازی این نه بر ریشهای مانگ و آن مرغی که آن روینده پر یا مظهر یا مظهر جوی باش عالمی در دام می بین از هوا در حشایش چون حشیشی او پاست گروه تمساحی دمان خویش باز	با سر نهم محمود از دست آنجا در انتظار آمد لب این جان من واقعه من غیرت عاشق شد سهر بر با عشق سر بختد مرا در آنکه سیف افاد و جاء الذوب همین بی موتی حیوتی میز نم گشتیش بر آب بس باشد قدم مدعی هستم دلی که تاب نی شب روز از خرمن آن ماه بس گرد آخر پر من غمازی این محو زین زهر بر جلدی شک بر برد اوج اندر در خطه یا نظرد یا نظرد روی باش وز جز احتقایی هر رنگ و وا مرغ پند او که او شایع یک است گردند انباشش که مان در
--	---	---	--

از بقیه خورد که در دندانش ماند
چون دمان پر شد ز مرغ او گمان
بهر گرم و طهر ای روزی ترا
تپاید زاغ غافل سوی آن
سختی بر کعبه چو زین العابدین
ز هر قاتل صورت بشد دست
برق زور کوه و کعب و مجاز
لیک جرم آنکس بشی درین بر
بر کافری نگاه بر جوی اوستی
سفر کردم درین ره شصت میل
من درین ره نمودم که در کوه
طن لایخی من آنکس خواند
گویا چون ترک گیرم و دار
سیکری از پشم در گرد می
سیکری همچو پوسف زانده
که بودی آن بدستوری پدر
هر ضربی که میسر کشد
گویش عیسی زین برین دوست
کار باری که در سد بعد شکست
غیر پستاد و سر شکر باد
شرط تسلیم بتی کار دراز
پراشد ز زبان آسمان
آنجا که میرود تا خوب و شرق
آنجا که عارف از راه نهان
بین خبر باوین روایات محنت

کره وار و یید و بردن شایان
در کشتان و فرو بند دمان
از فن تساح دهر این باش
پای او گیرد بکر آن کردان
خنجری بر تهر اندر استین
همین مردی صحبت پر خیر
کرد او ظلمات و راه او دراز
از تور و اندر کشند از شرق
که بدین سو که بدان سواد فتی
هر که راه گوید ای دیسره
هر چه باد اباد ای خواج برو
در چنان برقی ز شرقی ماند
چون روم من و طغیلت کرد
سیکری در کلکان از بینی
تا ز نفع طب اتمی در چوی
بر نیاروی ز چه تا حشر سر
او وجود انده باند از شد
ای همی کل عزیز بافت
اندان اقبال سواج رست
پر کردنی وی سپرد شایان
سود بود در طلالت ترک تاز
تیر بر آن از که کرد از کلان
بی لذاده و داخل چو برق
توش نشسته میرود در صد جان
صد هزاران پر بر روی متعفن

مرغمان چند گرم وقت را
اینجا از پر ز نقور پر زمان
رو به افدین اندر خاک
صد هزاران کرد حیوان چو
گودیت خندان که ای بولای کن
جهل لذات هوا کمرت و ذوق
نی بوش نار وانی خواندن
می کشاند کبرقت پی دلیل
خود نمی تو دلیل ای جا به جو
کرد هم من گوش سوی آن گفت
راه کردی لیک در وطن چو برق
هی در کشتی مای نثرند
گور باد میر به از تنهای حسین
سیکری از جانی به پدر
در چاقی زین نقش جی او
آن پدر بدل او اذن داد
غافل ضو بود اگر چه کور بود
با من از کوری نیای روشنی
کار و باری که ندارد پاسر
در زمان چون سپر شد زیر دست
من بگویم زین سپر شاه اشیر
نی ز ابره سیم فرو و در آن
آنجا که میرود شب ز اختر اب
گردد استش چمن در قله دست
یک غلافی در میان این حیوان

برج پندارند آن با بوسه
چون دمان از آن تساح دمان
بر سر خاکش خوب مکرناک
چون بود مکر بشر که مترست
درد او با بی بر سحر و فن
سوز و نارکت کرد نور و برق
نی بتزل لب شاید راندن
در مغازه مملکت شب میل
رو به چینی رو کرد آن از و
در او راهم ز سر باید گرفت
عشر آن ده کن پی و چی چو شرق
با تو آن کشتی برین کشتی به بند
ان کی تنگت بعد تنگت زین
در میان او طیلان و شور و شر
ترا لیک آن عنایت یار که
گفت چون اینست یکت خیر باد
شاه زین اغواض او کرد و کبود
بر قیص و سب جان بر زنی
تک کن هی پر خرای پر حشر
در شنایی دید آن ظلمت پرست
پر جویم پر جویم سپر سپر
کرد با کس مغر آسمان
حسن مردم شهر ما در وقت خواب
این خبر از آن ولایت از دست
آنجا که مت در علم طنون

این تخریبی اندازد لیکن تار
 حق جزوی که گس آید ای عقل
 در سلطانم کس نیکو پیم
 چند بر عباد و انی اسپ را
 آنچه گوید آن سلاطون زبان
 شاه ما خود هیچ نسر زندی نزن
 شاه گوید چون که گیتی این مجال
 در زنجی شک من بترم حسی تو
 لشکری از جن گفتند تا حقی
 ملامت کار این دعوی شدند
 رخ خواهی که در باهر ما
 بی سلاهی در مرد در مسر که
 سین پریش مرا چون سفلت
 سبر من مرد آن شبی که عشق از او
 سر نکونم بی دران پای من
 بر سر مقلوب اگر صد خندقت
 من علم کنون بصر ایستادم
 کیش کان نبود سزای راز او
 چنان پاشی که از رفتار او
 بدین ره آیدم آن کام من
 بگو وقت کام بر سفر
 در اچنین بگویم بد و جبت
 آن جیت که رود در گوش من
 کی کم من از معیت فهم راز
 حق معیت که در دل با هم کرد

این حضور کعبه و وسط بنار
 تر با مردار خوار می متصل
 خارج از مردارم و کس نیم
 باید استاپش را و کسب را
 بین همو ایگزار و در وقت
 بلکه سوی خویشش ندادند او
 باین ثابت که من دارم خیال
 بر کس از صوفی جان دلی تو
 پر ز سرای بریده خندتی
 کردن خود را بدین دعوی زود
 که برین میدارد ای داور ترا
 بچوبی با کان مرد در تنگ
 کشت کال کشت وقت نخلت
 در کشت او حاضر از امر با
 هم که در جلا حسزای من
 پیش در من مزاج مطلق است
 با سر اندازی و یاروی صنم
 بر کفش که بنود آن سر بر نکو
 جان نیوزد و نبر کس زار او
 پسان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند
 بسط عطای حق را که آن مقصود از طرف
 دیگر و نسیب نوع عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبود
 باشد و هم وهم و امید درین طریق معین
 بسته باشد و حلقه همین در میزند بود که حق سبحان
 و تعالی آن روزی که از دیگر بدو

خیزای نرود بر جوی از کسان
 عقل الابدان چو تر جبرئیل
 ترک کرکس کن که من باشم کت
 خویشتن رسوا کن در شوچین
 جمله میگویند از چمن به جد
 هر که از شانان این نوحش کت
 بر مراد ختر اگر ثابت کنی
 سر در ای پیمان در تیغ تو
 خذتی از قهر خندق تا کلو
 آن چمن این را چشم اعتبار
 کرده و صد سال آن لکاه میت
 ایند کفتند او کفت ای صور
 صبر اصری بد کنون آن ناند
 ای محمد شاز خطاب و از خطوب
 شتر من تا تو انم می کشم
 من بخوام زد و در از خوف و بیم
 خلق کان بنود و صلش در فزه
 اندر آن دستی که بنود آن نصاب
 انجان با در صید او لیرت
 پسان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند
 بسط عطای حق را که آن مقصود از طرف
 دیگر و نسیب نوع عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبود
 باشد و هم وهم و امید درین طریق معین
 بسته باشد و حلقه همین در میزند بود که حق سبحان
 و تعالی آن روزی که از دیگر بدو

نرود بانی نایدت زین کرکسان
 میرد تا غل سدره میسل مسین
 یک پر من بهتر از صد کرکست
 عاقلی جو خویش از دی پچین
 بهر شاه خویشتن که لم یلد
 کردنش با تیغ بران کرد جفت
 باغی از تیغ تیر سزم اینی
 ای کجالات کذب آمیغ تو
 پر ز سرای بریده زین غلو
 پنچین دعوی بندیش و یار
 بر عجمی آن از حجاب راه میت
 که مر ازین کفتا آید نفور
 بر مقام صبر عشق آتش نشاند
 در آن کد شتم این سردی کوب
 چون شادم زار با کشتن خوشم
 پنچین طبل هوا زیر کلیم
 انجان دیده سپید و کور به
 آن شکسته به بساط طرر قصاب
 انجان با عاقبت در دست
 با چو باز آیم ز ره سوی وطن
 چون سفر کردم پیام در حضر
 که بدانم که نمی بایست جبت
 تا کردم که دور ازین زمین
 هر که از بعد سزای دراز
 اگر عکس آمد بکوش اول نه طرد

چون سفر را کرد و در راه او را
چون خطا من آنجا بام صفا
بعد از آن گوید اگر دستمی
پیش آن بود و توقف سفر
چنان که وجه و ام شیخ بود
گوید که علو ایی بکرت زار
گفته شد آن در کستان معنوی
بر طمع فایده دیگر نرسد
انقطع ز اینجا خواهد شد و فا
از برای حکمتی و صنعتی
بدانی غیر خویش و چون خویش
طمع داری روزی در روزی
بسط در روزی هر چه بود
بیر تا حیران بود اندیشه است
من گویم زین طریق آید مراد
مراد من بر آید زین خروج
بر یک سیرانی مال و حصار
مال سیرانی ندارد و خود فا
او ذائقه در حکما سان پافت
قد جازای ندانی ای فلان
تقدت و کلا رفت و ماننا
گفت یارب برک و ادوی آنجا
چون تنی شیار بی آغاز کرد
چون شود بر مطربش بنده دست
در قلمیان آب انچه مشک است

رساند و آن تذکره باشد قول سبحان
و تعالی و بر زق من حیث لا یحسب
العبد برب العبد یقدر و بو که بسنده را در موسم
بندگی بود که مرا از عنایم این در بر سازد اگر چه
من حلقه این در میزنم حق تعالی او را هم ازین در روزی در
سنة اجماله این همه در مایک در است

پیش ازین غیر حلال قنوی و ان مراد است از کسی دیگر و هر باز جای دیگر آید آن عطا تیز نباشد و در جزئیاتی ناشود ایقان تو در غیب پیش تا ز خیاطی بری زریا زری چون خواست آن رزق آن جا که حیرانی بود کل مشه است بسطم تا از کجا خواهد گشتاد	در وقت خوف افکنند از موضعی ای طمع در بسته در یک جا سخت انقطع را بس هر چه در تو نهاد تا دولت حیران بود ای مستفید هم دولت حیران بود در نتایج رزق تو در زکری آور دید بهر نادر حکمتی در علم حق یا وصال یازین معیم رسد سر بریده مرغ هر سوی فتد
---	---

حکایت آن شخص که در خواب دید که
آنچه میطلبی در مصر و فاشود اینجا کنجیت در فلان
محل در فلان خانه چون بمصر آید کسی گفت
من خوابی دیده ام که در بغداد در فلان محل در فلان
خانه این شخص فهم کرد که آن کنج در مصر گفتن
جست آن بود تا مرا تعین کند که در غیر خانه خود نمی باید
جست و لیکن یقین جز در مصر حاصل نشود

یارب و یارب اجری ساز کرد بر مشو کاسب دست او شست	چون بمرگت بومن مرحت نی شود خوش باش من الامین
--	---

سبب تا خیر دعای مؤمن

بعد از آن هر از اول او برگرداد
کردش روشن بعد در خطا
این معیت را کی او در جستی
باید کن تیزی معنی فکر
بسته و موقوف کرد آن وجود
بوخته شد و ام آن شیخ کبار
تا باشد غیر انت مطمن
تا یم سیوه ازان عالی درخت
چون خواست از انطرف آن خرد
که مرادم از کجا خواهد رسید
که چه فایده مصف زین طمع
که زو همت بود آن کس بجد
گفت آن حکم را در سابق
باز ای خایج از سعی حسد
تا که این سود جان از حسد
باز بر جی دیگر از ذات البروج
بطله را خورد و بماند او عور و زار
چون بنا کام از گذرشته شد جدا
که بکد کب و بخش کشتافت
که بداد حق بخشش را بیان
تا چون جندان بدان و براننا
باید بر کی و یا بفرست مرک
در زمان خالی تا که گریست
کزی لا این بگوست این
آب چشمش رزق دین و آلب و د

<p>ای بسا مخلص که ناله دور دعا بس ملک با خدا ناله زار سلسله پکا خان را میدی حاجت آورده شرف خلت سوی گرچه بی ناله بجان ای سبجار ز آنکه اندر لاله در باجر زایغ او چند اندر قفص هر دو مان خوانند زوز و ز ظمیر گویش نشین زمانه پی کرند هم بدین فن دارد آتش کیند پیرادی نورشان از نیک و بد مرو میراثی چو خورد شد فقیر خود که گوید این در رحمت شایر رو بمصر آنجا شود کار تو رهت پی در کی بین ز بعد او ای ترند بر امید و عده نالفت که کنج یک نغمه اش پیش که چیزی نماند بار نفسش از جماعت می طپد چو شب که کی گم شب ذکر و کتاب یک زمان مانع همیشه شرم و جا تا کمانی خود عس او را گرفت اتفاقا اندران شبهای تار بود شبهای خوف محتسب تا جلیقه کخته که برید دست بر عس کرده طک تهدید و پهر</p>	<p>آورد و دود و دلو شش بر سا کای بحیب برد عای بتجا از تو دارد در او هر شستی آن کشیدش موکشان در کوی کن دل شکسته سینه خسته کو زار سینه ی باز بر زویع مر کی کند این خود ناله و قفص آرد و کپیر را کوی که کپیر که بجانه نان تازه می برند دوره نهان شکارش میکند رجوع بقصه آن شخص که بدو کنج نشان دادند بمصر و چنان تضرع او از درویشی بحضرت حق تعالی</p>	<p>که نیابد در اجابت صد بهار کرد که بهت را قبول او ترکجاست رو بسوی مصر آنجا گاه قند باید اندر مصر بر وضع رنج خواست و تی بر عوام الناس از ابتاع و خو استن چاره ندید تا رسد از باهما ام نیم دانک یک زمانی جوع میگفتش بخوراه</p>	<p>بوی بجز از این المذنبین او نمیداند بجز تو مستند عین تا خیر عطا یاری اوست هم در آن سود او ستغرق شود و من خدا یا گفتن و آن را از او از خوش آوازی قفص در میکند آن کی کپیر و دیگر خوش ذقن کی دهنان بل تا خیر انهند گوید شش نشین که علو میرسد مشطری عاش ای خوب جهان تو یقین میدان که بهترین بر آند اندر که و بارب و لغیر که عتای تو بمصر آید بید در آن آن آیت تا مصرفت گرم شد پشتش چو دید او روی است کنجی بخت تا در بس کزین خویش را در صبر افشون گرفت تا ز ظلمت نایم در که به شرم اندرین فکر است همیشه سوز بودی که بخوابم یا خیم خشک لب مشت و چو پیش زد ز صفر آفت رید و بد مردم ز شب زردان نما بس کج بخت فند از عس هر که شب کرده که خوش است که چرا باشد بر زردان رحیم</p>
<p>نواب دید او اتقی لغت و شنید در فلان موضع کی کنجی است رفت چون ز بغداد آمد تا سوی مصر در فلان کوی فلان موضع بن یک شمشیر بتش دامن گرفت گفت شب پرده دوم من زرم اندرین اندیشه پر وقت کجوی پایش و پای ایس تا ثلث شب</p>	<p>رسیدن آن شخص بمصر و شب پرده اول آمدن از بهر قنصر گرفتن عس او را و مراد او حاصل شدن از عس بعد از زخم خوردن بسیار که عسی آن مکر بود اشیا و هویز مکر و توره سیجیل بعد عس بر سر</p>	<p>رسیدن آن شخص بمصر و شب پرده دوم من زرم اندرین اندیشه پر وقت کجوی پایش و پای ایس تا ثلث شب</p>	<p>رسیدن آن شخص بمصر و شب پرده دوم من زرم اندرین اندیشه پر وقت کجوی پایش و پای ایس تا ثلث شب</p>



<p>عشمان از چهره و باور کیند این زینج خاص کس از اشقام حقاقدان ایام و زود نفره و نسر با دزان در ویش نوع زینجا غریب و سنکری بسی از دست و زیار من است گفت او از بعد سوگندان پر قصه آن خواب و کج ز بخت بوی هدش آمد سوگند او بزد و از محراب کورا علیقت در شکانه و ان دل محرابی بسخن از دوزخ ناید سوی لب چون پیشکوه در میان شهرها ان پیشکوه که باز کان ترست حق استندای عالم یک پکت بر یکی دوست و بر دیگر چو ر بر یکی شیرین و بر دیگر ترش بر یکی بندت و بر دیگر کشاد بر یکی دوست و بر دیگر چو شب بر یکی آبت و بر دیگر چو خون بر یکی حسرت و بر دیگر چو روح بر یکی فقر است و بر دیگر کمال بر سالی مسجد آمد هم گواه بار ناکسیم این را ای حسن در توجی میرسد نوزعت دل</p>	<p>بهر از ایشان قبول زر کیند بسی لوکمین نکر و زینج عام گشته بود بنوه نخته و خام و زود که مزن تا من بگویم حال است راست کوتا و بچه مکر اندری و انایار ان رشتت را نخت که نیم من خانه سوز و کیس بر در میان حدیث الصدق طایفه و الکذب رعبه</p>	<p>رحم بر دزدان و بر کجاست اصبح مله و غ بر در دفع شر در چنین وقتش بید و نخت ز گفت آنیک دادمت مصلحت کوی ایل یوان بر حسن طعن زود در نه کین جلا را از تو کشم من ز مرد و زدی و پیدا دیم</p>	<p>بر ضعیفان رحمت و بی رحمت در نقدی و هلاک تن نکر چو باوز خنمای پسر د نابش چون آمدی پسر و ن کوی که چرا دزدان کون این شد تا شود این ز شر هر محشم من غریب محرم و بعدا دیم پس ز صدق اول آنگس گشت آنجا که تشنه آرا اید آب بر ز نذر بر شکامیند و شود حق ز کفت خشک بل از بوی ال در میان هر دو بحر این لب میج کله پر سود دست شق چو در ان و کرد از عی دار ابناح بر یکی لطف است و بر دیگر چو قدر بر یکی دوست و بر دیگر چو خار بر یکی سودت و بر دیگر زبان بر یکی چانه بادیکر و خویش بر یکی رحمت و بر دیگر کد و بر یکی سنگت و بر دیگر صمغ بر یکی نانت و بر دیگر سنان کعبه حاجی گواه و لطف جود باز بر نرود آتش ان بود این همان نانت چون بنوی طوله نوشدن با جز و جز و شش حد شد</p>
<p>سوز او پیدا شد از پسند او از بنی اش تا غمی شین میت را که مرد دست او محبوب نی یک سخن از شهر جان در کوی لب از نواج آمد آنجا بر ما بر سر در بر قلمنا وید و دست بر غمی بندت و بر استاد فک بر یکی ناست و بر دیگر چو نور بر یکی بهوت و بر دیگر چو ش بر یکی قیدت و بر دیگر مراد بر یکی عیشت و بر دیگر تعب بر یکی اعجاز و بر دیگر فنون بر یکی حسرت و بر دیگر شوح بر یکی هجرت و بر دیگر مهال کو همی آمد من از دور راه می نکر دم از پاننش سیرین که هیوز از و نخته و ظال</p>	<p>دل پار آمد ز کفار صواب ورنه آن چغام که موضع بود پند خیم حسن اشک بل بحر جان افزای و بحر پر حرج کار محبوب و قلب کیس بر تشه فیکور در اد از باح بر یکی قدت و بر دیگر چو زهر بر یکی نخت و بر دیگر چو خار بر یکی پنهان و بر دیگر عیان بر یکی نشت و بر دیگر چو شش بر یکی محبوب و بر دیگر عدو بر یکی صلوات و بر دیگر چو سم بر یکی تیرست و بر دیگر کمان هر جادی با بنی انسانه کو بر خلیل آتش گل و دیجان بود بار خردی توان دفع ذبول هر که از د و مجاعت نقد شد</p>	<p>بر ضعیفان رحمت و بی رحمت در نقدی و هلاک تن نکر چو باوز خنمای پسر د نابش چون آمدی پسر و ن کوی که چرا دزدان کون این شد تا شود این ز شر هر محشم من غریب محرم و بعدا دیم پس ز صدق اول آنگس گشت آنجا که تشنه آرا اید آب بر ز نذر بر شکامیند و شود حق ز کفت خشک بل از بوی ال در میان هر دو بحر این لب میج کله پر سود دست شق چو در ان و کرد از عی دار ابناح بر یکی لطف است و بر دیگر چو قدر بر یکی دوست و بر دیگر چو خار بر یکی سودت و بر دیگر زبان بر یکی چانه بادیکر و خویش بر یکی رحمت و بر دیگر کد و بر یکی سنگت و بر دیگر صمغ بر یکی نانت و بر دیگر سنان کعبه حاجی گواه و لطف جود باز بر نرود آتش ان بود این همان نانت چون بنوی طوله نوشدن با جز و جز و شش حد شد</p>	

<p>لذت از جوتی از نقل تو چون تذکران و کسین و قیل و قال عشوادر صد شده گفته تو هر دو ادوی کمن را نو کند همین مزن تو از طوبی آسود آب شور ی مینت در مان عطش همچین هر زرقلی مانع است گفت دردت چنین او خود در گفت نی دزدی تو دنی فاسقی بار مان خواب و دیدم ستر هست در خانه فلانی رو بگو پس من از جانم زمین جیال خواب زن کتر خواب مردون گفت با خود کج در کج منت زین بشارت مست شد درون رو که بر لوتی شکر نی بر زوم من مراد خویش و دیدم نی کمان و ای اگر بر عکس بودی این مطا گفت با درویش ده زنی یکجا و ای اگر بر عکس بودی در ویر این سخن بر وفق طقت می جسد باز گشت از مصر تا بغداد او جود و حیران مست او زمین گر کجا امید دارم کرده بود آشتابان در ضلالت میثم</p>	<p>با جماعت از شکر به مان جو در فریب مردمت نماید لال بی طوبی بار ما خوشش خفته تو در و هر شاخ طوبی خو کند در وجود در وجود در وجود وقت خوردن کر نماید سرد خوش از شانس تو خود هر جا که هست مات بود آنچه ظاهر برد بود مرد نیکی لیک کول و احمقی که بعد اوست کنجی مستتر نام خانه نام او گفت آن حدو تو یک خوابی پایی بی طلال از بی نقصان عقل و ضعف جان پس مرا اینجا چه فقر و شونت صد هزار اکل او بی لب بخوان گوری آن دهم که مفلس بدم هر چه خواهی گو مرا ای بدمان</p>	<p>بیر نی جو عیست در کج نام چون ز غنبت و اکل لحم مردمان بار آخر کوی میش سوزان در است کیسای تو کتده در دماست خادع در دزد در مانهای ردا لیک خادع کشت و مانع شد از پا و پرت را تبر ویری برید روز در مان هم بددی میگرز بر خیال خوب چندین راه کنی در فلان سوی فلان کوی دفین دیدم ام خود بار ما اتخواب من خواب احتسالی عقل و است خواب ناقص عقل و کون آید ناد بر سر کج از کدانی مرد و ام گفت بد موقوف این است است خواه احمق دان مرا خواهی تو مرا پرورد گو ای محترم</p>	<p>آن طالت نی ز مکرار کلام شصت سالت سیری یاد از آن گرم تر صد بار از بار نخت گو طوبی انظر ف که در دو پوست ره ز نذوزرستانان رسم با ز اب شیرین کر و صد سبز و که مراد تو منم کبر ای مرید تا شود دردت معیبت مسک پن نیت عقلت را تسوی روشنی بود آن خود نام کوی این خرن که بعد اوست کنجی در وطن چو او پی قیمت و لاشی است پس بی عقلی چه باشد خواب باو ز آنکه اندر غفلت و در پرده ام آب حیوان بود در حانوت من آن من شد هر چه بخوایی کج میش تو پرورد و پیش خود خوش میش تو کلذار و پیش خویش زام خویش را من نیک میدانم کیم بخت بهتر از لجاج در وی نخت ورنه بختم داد عقلم هم دهد مساجد و راکع شاگرد شکر کو ز انعام اسد و زنی و راه طلب گروم از خانه برون کراه و شام حق و سبقت کرد اندر شد و</p>
<p>حکایت</p>			
<p>که ترا اینجا نداند کسی او بدی منای من کوز خوش باز گشتن آن شخص شادمان مراد یافته خدا شکر گویان و حسیران در خواب اشارت حق ظهور تا ویلات آن در وحی که هیچ عقل و فهم به اینجا رسد وز کجا اخذ بر من سیم و سوس هر دم از طلب جدا تر می بدم</p>	<p>گفت او کرمی نداند عامیم احتمق که احتمق من نیک بخت کین چه حکمت بود کان قبله باز آن همین ضلالت را بچود</p>	<p>گفت با درویش ده زنی یکجا و ای اگر بر عکس بودی در ویر این سخن بر وفق طقت می جسد باز گشت از مصر تا بغداد او جود و حیران مست او زمین گر کجا امید دارم کرده بود آشتابان در ضلالت میثم</p>	<p>گفت با درویش ده زنی یکجا و ای اگر بر عکس بودی در ویر این سخن بر وفق طقت می جسد باز گشت از مصر تا بغداد او جود و حیران مست او زمین گر کجا امید دارم کرده بود آشتابان در ضلالت میثم</p>

کین چه حکمت

کین چه حکمت بود کان قبله را
 تا نباشد هیچ محسن بی و حا
 نیست مخفی در نماز کمر مت
 صفتشان ز انکار ذل دین
 خصم نکراتند مصداق تو
 طمن چون می آید از هر ناشایست
 ساحران آورده حاضر نکند
 عین آن کرات موسی شود
 آمده در سبط انجند او که از
 نیست مخفی فرودادن در
 نیست مخفی سیر پای و د
 اسنشان از عین خوف آید
 آن این از عکس بر عیسی تند
 حی میا و زید من عیسی نیم
 چند شکر سیر و تبار خورد
 چند در عالم بود بر عکس این
 ابرمه با پیل بهر ذل چیت
 تا که در نماز انجند او نهند
 عین بعیش عنت کبر شده
 او کعبه او شده مخوف تر
 او کلان برده که شکر میکند
 خانه آمد کج رحمت دنیا مت
 آن دو کفندش که اند جان
 که گویم آن نباشد است نزد
 همچو جنیم اند آب از کف الم

کردم از خانه برون مکراه و شای
 تا نباشد هیچ فاین بی ر جا
 در کنه خلعت نند از مغز مت
 عین ذل عز رسولان آمده
 کی کند قاضی تقاضای کواه
 معجزه میداد حق دمی نوبت
 تا که چرخ معجزه موسی کند
 او تحت الارض نامون در رو
 که بدان کین این در خوفت
 ساحر از اصله پن از خطاه
 ساحران سیرین در قطع پا
 لاجرم باشد بهر دم در مزید
 عیسی اندر خانه رو پنهان کند
 من امیرم بر جودان خوشیم
 بر کتی کرد دوی بر سر خورد
 زهر پندار و بود آن انگین
 آمده تا انجند حی را چو سیت
 کعبه اورا همه قبله کند
 موجب اعزاز آن پت آمده
 از چه پت این از عیایات قدر
 بر اهل بیت او ند می کشند

که می رانج ایمان کند
 اندرون زهر تریاق حنی
 شکر از انجند اذلال ثقات
 که که انکار آمدی از هر بدی
 معجزه همچون کواه آمد ز کی
 مگر آن فرعون سید توبه
 تا عصار اباطل و رسوا کند
 که بر اندر بدی او نامدی
 آن بود لطف حنی کار اصمد
 نیست مخفی وصل اندر پرورش
 عارفان زانند ایم امنون
 امن ویدی کشته در خوفی حنی
 او و راید تا شود او تا جدار
 زوترش بر دار آویزند کو
 چند باز کان رود بر بوی شو
 پس سپه بنهاده دل بر مرکب
 تا حیریم کعبه را ویران کند
 و ز عرب کینه کشد اندر کزند
 یکتا از عیسی بد صد شده
 از جهان ابر به همچون دره
 اندین فسخ عزایم دین هم

مگر کردن بر اوران پند آن بزرگین را و تاب ناوردن او
 آن سپدر او رسیدن او از ایشان و شد و پنخورد رفتن
 و خورد او بارگاه پادشاه چین انداختن بی دستوری
 خواستن از فرط عشق از لایبایی و کتایخی

گر روی در امر صد احسان کند
 کرد تا گویند ذواللطف الحنی
 دل شده عرق ظهور سحر مت
 معجزه و برمان هر نمازل نند
 بهر صدق تدعی در پیشکی
 جمله ذل او و وقع او شده
 اعتبارش را زد لهار کن
 و هم از سبطی کجا زایل شدی
 ما بر نماید خود آن فوری بود
 ساحر از او وصل داد او پرورش
 که کند کردند در دریای خون
 خون من هم در امید می آید
 خود ز شبه عیسی آید تاج دار
 عیسی است از دست ما تخلیق
 عید پندار و بسوزد همچو د
 روشنها و ظفر آید پیش
 جمله از آن جای سرگردان کند
 که چو او کعبه ام آتش زنند
 آفتاب عزشان جمت شده
 از آن فقیران عرب منم شده
 در تماشای بوده در ره هر قدم
 کاش از لطف خدای سادات
 هست پانها چونم اندوسما
 و بر گویم آن دلت آید بداد
 و ز خموشی احقاق پت و ستم

کوهیوم ششی و نور نیست
 در مرون جستان و چو تری از کمان
 شاه بگشود یکیک مالشان
 مگر باخ مداند زان رسد
 و وقت از سوز و لیب آن و فرود
 مسورت آتش بود پیمان دیک
 شاه بگشود زنده ز نوزده
 در درون مگذره نور عارفی
 آنکه او را چشم دل شد دیده
 پس معرفت نزد شاه منجیب
 دست در قراک این دولت نوز
 پست چندان ملک کوشند در
 بندگی تش چنان در خور شد
 مسرفی کاذاخت خرقه و جود
 بازده آن خرقه این سواقی بین
 عشق از دست خرقه کابرد
 ملک و ساق برستان از امدال
 منسی کانش زرد و منجیب
 نی ز استعداد در کانی روی
 چون چراغی باند به بی زیت و نعل
 چو خوبی و لبری همان سفر
 یا چو بی کندم شده در آسیا
 ایک با با کندان این آسیا
 اخص نوز از شراب از کباب
 بجهت استعداد تا اکنون نیست

و بگویم این سخن دست و پست
 در جمال گفت کم بود آزمان
 اول و آخر غم و زلال شکر
 که علف خوارست و که در طعمه
 صلحت آن بد که خنک آورد
 یعنی آتش بود در جان دیک
 که معرفت شایع حالش شده
 به بود از صد معرفت ای صغری
 بود خواهد چشم او عین الیمان
 در پیمان حال او بگشود لب
 بر سر سرست او می مان است
 بخشش انجامدین خود بر سری
 که شمی اندر دل او سرد شد
 کی رود او بر سر خرقه دگر
 که نمی از زید آن عینی بدین
 که حیاتی دارد و حسن و خرد
 تا غلام ملک عشق پی زوال
 عین سزولیت نامش نصبت
 بر یکی چه کردی محتوی
 بی کشته تشش شمع و نی قبیل
 با یک جنگ و بر بطنی در پیش کر
 بزمیندی اریش و بود عطا
 ملک بخش آمد و کار و کیا
 چه خلاوت و ز قعود از تپا
 شوق از معرفت و نماند

مدندان بر جنت کای یاران و کوه
 اند آمدست پیش شاه چین
 پیش مشغولست در مرغای خویش
 که چه در صورت از آن صفت بود
 در میان جانشان آمد سسی
 مسورتش پر و ن معنی اندون
 که چه شده عارف بد از کل پیشش
 که شش بار من معرفت و آستن
 که تو از نیت قانع جان او
 گفت شاه صید احسان و است
 گفت شاه بر منصبی و ملکش
 گفت تا شاهیت در روی مهر گشت
 شاهی و شه زادگی در باخت
 بیل سوی خرقه دادن در بدم
 در روز عاشق که این فکر آیدش
 نامه خرقه ملک دینا کابرت
 حال عشقت مغزولش کن
 بوجب تا خیر اینجا آمدن
 چو غنی که بگری را حسود
 در کلاستان آید از احشوی
 یا چو مرغ خاک کاید در بکار
 آسیای چرخ بر بی کندمان
 اول استعداد جنت بایدت
 مدندارد این مثل کم که سخن
 گفت استعداد هم از شه رسد

تا الی دنیا و ما فیها مستماع
 که دوستانه بوسید اوز بین
 یک چو بان و وقت از حالش
 ایک چون علف در میان بود
 ایک خود را کرده قاصد اعجمی
 مسنی معشوق بان در رک چو خون
 ایک میگردی معرفت کار خویش
 آیت تجویبیت و حرزد و ظن
 بل ز چشم دل رسد ایمان او
 یا د شاهی کن که او آن دست
 کالما تش هست یا بد آن فتی
 بزم هوای تو هوای کی گذشت
 از پی تو در غری ساخته هست
 آنچه ان باشد که من بخون شدم
 در پاید خاک بر سر بایدش
 خج دانگ میتش در دست
 بزم عشق خویش مشغولش کن
 خفته استعدا بود و ضعف تن
 که چه سپین تر بود بر کی خور
 کی شود مغزش زدیگان خرمی
 ز آنچه باید جز خاک و جرخسار
 بر سفیدی بخت و ضعف میان
 از جنت زندگانی زایدت
 توبه و تحسین استعداد کن
 بی زبان کی استعداد جسد

لطیفای رخسار او زشت
 هر که جوای میری شد عیسین
 این تن گرفت معکوس رو
 در در آذوبت چون خرداه نیست
 جوی هر سالی ز درویشی معین
 چون سلیمت میت رو صید کنی
 نوس بر و تیر غمزه دام کید
 روی مرغی شکر می دانه نه
 شد زن او زود قاضی در کله
 گفت اندر محک است این غلطه
 گفت خانه تو زهر نیک و بدی
 باقی اعضا ز فکر آسوده اند
 این شقایق منع و آشکوهنات
 همچو آن اصحاب کعبه ای خواج زود
 خشم درده رفت و عارض شیرین
 جمله جاسوسان ز خمر خوابست
 چند با آدم طیس افسانه کرد
 لوح تاب خانه می پرده هستی
 قوم را پیغام کردی از زمان
 کزین پایان نذر در وقت شب
 زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
 غیر صندوقی بدید او خلوتی
 ای وبال من شده در سال ماه
 این دو دولت کرد و ای جان مرا
 خلق من پذیرد زرد و ارم درون

شد که میدشته کد او صید گشت
 پیش از آن او در سیری شد این
 صد هزار آرد اگر کرده کرد
 همچو دولت سیر جز در پناه نیست
 مستقون شدن قاضی بر زن جوجی و در صندوق مانند و ناس
 قاضی صندوق را خریدن و سال دوم دیگر آمدن زن جوجی
 و گفتن قاضی او را که برو که ترا می دانم
 در این بنالیک در خوردش ده
 که مرا افعان زیاده و دل
 نمی دانم فهم کردن این کله
 باشد از بهر کلاه شدی
 و این صدد از صادران فرمود
 که درخت دل برای آن ناست
 روبرو ایضا فلک تخم هم ر قود
 بر غلظت بخت نیکو مسکنی هست
 ز کجی شب جلد اگر در ز دست
 چون جو افکش بخور نگاه خورد
 و اوله بر تاب سنگ انداختی
 رفتن قاضی بخانه زن جوجی و علقه زدن جوجی
 تند و خشمناک و کزین قاضی در صندوق
 گفت با سیم بی این آب خورد
 رفت در صندوق از خون آن نفی
 بد زنی زای یک فریاد خواه
 آن کی از دست و دیگر از خدا
 صله و اگر ند از من زمین طوفان

هر که در انکار چون صید تو شد
 هکس میدان نقص و پناه جهان
 بدتی بد او ازین جلیت بری
 بدتی ز ترک جان من بگو
 قاضی نهادن جوجی و در صندوق مانند و ناس
 قاضی صندوق را خریدن و سال دوم دیگر آمدن زن جوجی
 و گفتن قاضی او را که برو که ترا می دانم
 کلام نیاور کن او را تلخ کلام
 قصه کت کن که قاضی شد شکار
 که نجوت آنی ای سرد سپی
 خانه سر جمله پر سودا بود
 در خزان و باد و خوف او که ز
 نویسنده خواب کن از افتخار
 گفت قاضی ای صنم معشوق
 اشبار امکان بود اینجا بیا
 خواند بر قاضی سونهای عجب
 اولین چون در جهان غلام و ناس
 کزین بر فن او چیره شدی
 رفتن قاضی بخانه زن جوجی و علقه زدن جوجی
 تند و خشمناک و کزین قاضی در صندوق
 اندر اندم جوجی آمد در بر زود
 اندر آمد جوجی و گفت ای عین
 بر لب خشک گشادستی زبان
 من چه دارم عزیز آن صندوق
 صورت صندوق بس عالیت

صید را که کرده قید او قید شد
 نام هر بنده جهان خواج جهان
 چند دم پیش از اصل آلود زنی
 روح معنی دیگری جز من بگو
 در وزن کردی که ای دل خواه کن
 تبه و شایم از صید تو شیر
 بهره دادت خدا از بهر صید
 کی خورد و دانه چو شد در صحن دام
 از معالی از جمال آن کار
 در ستم کاری شو شرم دهی
 صدر پر و سوسن پر و غوغا بود
 آن شقایقهای پادین را بریز
 سر زیر خواب در قیظت برار
 گفت خانه این کینرک بس هستی
 کار شب بی سمد است و بی ریا
 آن شکر لب و انگهانی آن چرب لب
 که گفت قاضی بهر زن فاد
 آب صاف و عطا و تیره شدی
 که که داریدین دانه صمان
 قاضی زینک سون من هر در
 جنت قاضی مهر بی تا در خرد
 جنگ با من چند داری ای ضعیف
 که تو مغس غریبم که قلبتان
 است پایتخت و باید بخان
 از عرض سیم و زر غایت نیک

چون تن ذائق خوب باه دار
 تا به چند نومن و کبسه و جود
 از یک حال آورد او چو باد
 که آن حال است و چو نظر
 چون پانی کرد آن و از و پیش
 عاشقی که در غم مستوق رفت
 آن سری که هست فوق آسمان
 این سخن پایان ندارد و قاضی
 تا خرد این را بر زین بی حسرت
 خلق را از بند صندوق منون
 او جاز او دیده باشد پیش ازان
 آن که هرگز در زین کوه خود ندید
 ذوق آزادی ندیده جان او
 منتقدش بی از قفس سوی طایر
 گفت منتقد نیست از کرده نشان
 فزجه صندوق نو سوکست
 آنکه دانند این نشانش آن شنید
 نایب آمد گفت صندوقت چند
 من نمی آیم سهر و تر از هزار
 گفت شرمی دارای کوه نقد
 بر کشایم کرنی ارز و محسر
 ستر کن تا بر تو ستاری کن
 آنچه بر خود خواهدت بشد چند
 آن حلیه شمشیرش او محیط
 هر مراقب باش بر احوال خویش

اندان سله نیابی چیز مار
 که درین صندوق جز لغت نبود
 زود آن صندوق بر پشتش نهاد
 که زود سود میرسد بانک و جز
 گفت تا قاضیست با زام بخویش
 هر چه پروست و صندوق رفت
 از دو کس او را بران صندوق
 گفت ای حال ای صندوق کوش
 همچنین بسته بخانه ما برد
 که خرد جز بنیاد و مرسلون
 تا بنیاد بصدش کرد و پان
 او درین اوباری خواهد رسید
 است صندوق عبور میدان
 در قفس ما میرود از جا به جا
 جز سلطان و بوجی آسمان
 در نیاید که صندوق اندست
 گویند بی نشان و بی هر اس
 آمدن نایب قاضی میان بازار و حسد میدان صندوق
 از جوجی و بردن بخانه آنرا **لی حسره**
 حجت صندوق خود پیدا بود
 تا باشد بر توجیحی ای پدر
 تانه منی ایمنی بر کس مخند
 بر در کس آن کن از پنج و کزند
 بخت دادش بر همه جانها
 نوش پن داد و داد و بعد از ظلم

من برم صندوق را فردا بگو
 گفت نانی در کف ای مرد این
 قاضی در صندوق از بهر نکال
 گفت این دو می من ای عجب
 حاجت داشت کان گفت خرد
 هر در صندوق بره از اندام
 چون در صندوق بدن پروان
 از من گو کن درون محکم
 ای خدا بکار قومی روح مند
 از هزاران کس کی خوش نظر است
 این بسبب که علم صالحه تو هست
 یا بطنی به اسیری او قناد
 یا با محبوس مجلس در صورت
 در بی آن است طعم فاقده او
 که در صندوق بصندوقی رود
 گوشت خورده بدین صندوق قناد
 همچو قاضی باشد او در ارتقا و
 گفت پی رویت شرمی خود فاسد است
 گفت ای ستار بر کشای راز
 پس درین صندوق چو تو مانده آن
 تا آنکه بر مرصاد حق و اندک کین
 گوشه شمشیر تو پسته است
 گفت آری این چه کردم است

بس بوزم در میان چار سو
 خود رسو کند آن که نمک بر چنین
 بانک نیز دکای حال ای حال
 برای ام میکند پنهان طلب
 هم ز صندوقت و از وی برسد
 جز که صندوقی نه چند او جهان
 او ز کوری سوی کوری میسر
 تا بیم از دور تر با این همه
 که در صندوق بدن مان و آخر
 که بداند که بصندوق اندست
 عادت حال خودت و قنوت
 یا خود از اولی ما در بنده زاد
 از قفس اند قفس زاده و کرد
 این سخن با حسن چون آمد ز به
 او ساسی نیست صندوقی بود
 همچو قاضی جوید اطلاق و در نا
 کی براید یکدیگی از جانش نشاد
 گفت نه صد پشته زرد میدهند
 که خریداری کشایک و پار
 بیع ما ز بر کلیم این بد است
 که بسته بخرم با من بساز
 خویش را اند بلا باشد نه اند
 سید به پاکش پیش از یوم کن
 میان بخندان جز بدین و داد
 لیکن هم میدان که باری انکم است

گفت نایب یک یک باویم
 حاجر بسیار شد در من یزید
 زین سبب پنجه با اجتهاد
 گفت هر کور اسم مولای دوست
 کجاست مولانا که از اوت کند
 چون بازادی نبوت مادی است
 ای کرده نوسان شادی کند
 پی زبان گویند سر و سینه زان
 بزوجه است از شاخ بهار
 ماهی نطق خوش بر تافت
 زیادت کرد در اشک کفایت
 در جلال نفس خود چندین مرو
 بعد سالی از جوی از سخن
 آن و طیفه بار را تجدید کن
 بنشاند ز کف نطق قاضی
 چون بی یارت آو از بی زلفت
 جوی آمد قاضی شش ساخت زود
 گفت نطق زن چو اندامی تمام
 زین سخن قاضی کربش ساختش
 زبنت من رفت امثال آن قاضی
 است او از پنج حرف شش صحبت
 چون چه شش گوشه که نبود بر
 بر سخنان چنان حال مردوش زد
 در غوام آب از بهر قوت
 بود و جوی چه و سپرخ جوی

ما سواد وجه اندر شادیم
 در او صد وینار و آن از روی خرید
 در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
 منسوب بود من کنت مولاه و خلقی مولاه تا ما نشان طاعت
 که پس بنوشش که ما مطیسی و چاکری او نمودیم پس چاکری کردی
 مان میفرمایید
 چو سر و سوسن از ادوی کند
 شکر آب و شکر عدیل ز بهار
 چشمشان چون درج پر در نیار
 هر زمان نطق از فرمایا خست
 این نبات و یکرت اند نبات
 باز آمدن زن جوی به محکم قاضی سال دوم بر
 امید و طیفه بار سال و شش ما سخن قاضی اورا
 پیش قاضی از کلامی که سخن
 با نماید از بلای ما شیش
 غمزه پنهان ن سودی نهشت
 که وقت لقیه در صندوق بود
 گفت از جان شرح دستم غلام
 یاد آورد آن در غل و ان با خفتش
 با و کس باز دست از من بدار
 از برای آن همه کرد آگمت و
 چون بر آید یوسفی از درون
 درسته از چاه و شش مصری شده
 در او قوت چیات جان جوت
 این مثال پس یکت ای اجنی

چو زنگی که بود شادان خوش
 هر زمان هند و قتی ای بد پند
 یک یک گویند هر دم شکر آب
 طلا پوشیده و در امن گشان
 میران بی شوی آبت از سیح
 نطق صبی از فریم بود
 عکس آن ایماست ذل من قنغ
 زن بر قاضی در آمد با زمان
 است فتنه غمزه نماز زن
 گفت قاضی و توضیح را پیا
 از شنیده بود آواز از یرون
 یک اگر برم نزارم من کفن
 گفت آن شش پنج با من با ختی
 از شش و از پنج عارف کشت فرا
 شد اشارتش اشارات ازل
 و اردی بلای جوی باستن
 و لولای دیگر از چه آب جو
 و لولای بسته چرخ لبند
 از کجا آرم مثال پی شکست

او نه پنجه او پنجه خوش
 آفتان و عینیاست می خرد
 نام خود او ان علی مولانا
 بن عم من علی مولای دوست
 بندقت زیارت بر کند
 بر نماز از اینا آزاد است
 ای بان چون کلمات سخن خنک
 است در قلم خوش و خوش نشان
 تا نشان پلان و کفایت صبح
 نطق آدم بر تو آن دم بود
 اندین طهورت عز من طمع
 از خریدار ان خود قاضی مشو
 در وزن کرده بخت ای جنب
 مرزنی را که در آن زن ترجمان
 یک آن صد و شود و او از آن
 تا و هم کار ترا با او ترار
 در شری و بیع و در نقص فزون
 نطق و قادم و شش پنج زن
 بار و انده شش بهم انداختی
 محمذ کشت است زین پنج نزد
 جا و ز الا و نام طرا و احترام
 چشم او چون دلو در چه چاره کن
 دلو او فارغ از آب اصحاب جو
 دلو او در صحن زهد میند
 کفون بی آید و فی آمد سته

<p>صد هزاران مرد پنهان در یکی آفتابی در یکی ذره منان آنچنین جانی که در خوردت ای هزاران جبرئیل اندیش سجده گاه لامکانی در مکان بیت صورت چشم انبک بال هیچ ممکن بی که بجای لب کشود</p>	<p>صد مکان و تیر درج نام و کی کامان آن ذره بکشاید مان همین بشوایی تن ازین جان هر دو ای سیجان پنهان در خوف خرم بر طیار از دوران دکان تا بر منی شعشع نور جلال</p>	<p>داریت از رستی فتنه ذره ذره کرد افلاک وزین ای تن کشته و نایق جان بس است ای هزاران کعبه پنهان در کنش که چرامن خدمت این طین کنم شاهزاده پیش نه حیران این</p>	<p>صد هزار اقلیم اندر حسانه پیش آن خورشید جبهه از کین چند دانه بحر در مشک نشست ای غلط انداز عفت و طیس صورتی را من لعنت چون کین هفت کردون دیده در یک طین</p>
<p>باز شرح قصه شاهزاده و طاعت او در حضرت شاه</p>			
<p>آمده در خاطرش کین بر حقیقت این کلمات میراند از کلام ای تن اکنون دست خود زین جان ای که از عاشقان باشد نمو خوبترین هم ندارم شریقی تدی بد پیش این شه زین نسو من فقیرم از ذرات تو اکرم هر کسی با خود و پاویک سرست</p>	<p>اینهمه معنی است پس صورت چیست و ان معانی می جااند از مقام ورنی شوی جز این جانی بگو چو آن اندک از نشن تازه رو زین مرض نوشته بر نشد صحیحی ول کباب جان نهاده بر طبق صد هزاران سر خلف دارد سر یا هزاران پا و سر تن نادرست</p>	<p>صورتی از صورتت هزار کن پس مقام عشق جان صحبت است حاصل آنش نیک اورای زینت جلد بخوران دو دارند امید زین کنه بهتر باشد طاعتی گفته شد از هر یکی یک سر برید باد و پا در عشق نتوان تا حقن زین سبب هنگامه شد کل بدر</p>	<p>لیک جان با جان می خامش بزود خفته در خفته را پس دار کن رنگها اش حرمت هر در حمت او از آن خورشید رخ چون می تا لداین بخور کم افزون کند سالها نسبت بدین دم ساعی من زنده هر لحظه قربانم جدید با یکی سر عشق نتوان با حستن بست این هنگامه مردم کرم تر</p>
<p>سعدن که می است اندر لامکان زنتش عاشق ازین رو ای صبی گویش بگذر سبک ای محتر عز که کبریت دوزخ اوست بس گویش حنت گذر کن بچو باد ست زو لرزان حیم و هم جانان تدی دندن کنان این میکشید گفت پیش که ز شورش شست این پناحت تا بدینجا کفن است تا پیریا سیراسب وزین بود</p>	<p>در پان آنکه دوزخ که قطره صراط بر اوست گوید ای مومن از صراط زد و ترک بگذر تا عصمت نوز تو آتش مرا نکند که جبریا تو من فاق نور ک اطفا و لوسی پن که می بجاید اورا این نفس دوند کرد هر چه من دارم کس نی مرین دانی مرا از زو امان آریده عمرا و آسند رسید اعتناق بی جایش خوشتر است هر چه آید زین سبب بنفقتن است بعد ازینت هر کب چوین بود</p>	<p>در پان آنکه دوزخ که قطره صراط بر اوست گوید ای مومن از صراط زد و ترک بگذر تا عصمت نوز تو آتش مرا نکند که جبریا تو من فاق نور ک اطفا و لوسی زود کبریت بدین سودها که تو صاحب خرمی من خوشن وقت هر شس چاره را از عصمت صورت عاشق زود شد در خفت عیشم عریان ز تن او از خیال در کبونی در پوششی صد هزار هر کب چوین بخشکی تبرست</p>	<p>هفت دوزخ از شر آتش کین میشود دوزخ ضعیف و منطقی ورند ز آتشی تو در آتشم تا که دوزخ بر تو را در بی شدار من بی نام تو دلایتهای حسین صبر بر سوزن بد و جان بر نشا رفت و شد با سعی معشوق حنت می خرامم در نیایت وصال هست پنهان و نگردد آشکار خاص آن صیایان از برست</p>

این خوشی مرکب چوین بود
 تو همی گویی عجب خاش چوین
 آن کی در خواب نمره میزند
 و آن کسی کس مرکب چوین شکست
 نیست زین دور دوست ای تو
 گوچین زنجور بود آن وسط
 شاه دیدش گفت قصه کین کیت
 پس معرفت گفت بور آن پدر
 شاه زاریش که هستی یاد کار
 از نو از شاه آن زار حیند
 در دل خود دید عالی غلغله
 عرصه و دیوار و سنگ کوه کیت
 یک روز من شدی گلای شجاع
 روح ز پیا چو کوه است از جید
 آنچه او اندر کتبا خوانده بود
 بر چنین گلزار دامن می کشید
 گلشنی که گل دهد کرد بتا
 زان زبون این دو سگدسته ایم
 بود می هم فارغ آریخت زمان
 ما بودی از دنا کشتی مکر
 دلم را بدردان بسوزان دوازده
 گوهر اکشاری که باشد ز خود
 آن حرارت آن ضعیف آن چو کرد
 تا که کفایت ز حال تو بود
 باز باز تو خود آمد صید و بکت

بجز از خاشی تعین بود
 او همی گوید عجب کوشش کلمات
 صد هزار آن بخت و تعین میکند
 فو شد در کتب او خود مای است
 شرح این گفتن بردت از ادب
 متوقا شدن از شمشیر لوکان بزرگین و آمدن بر او
 سیانین بجایزه بر او که آن گوچین صاحب فرارش
 بود از زنجوری و فوجستن پادشاه میانین رانما او هم
 احسان یابد و از پیش پادشاه صد هزار آن
 عنایت عینی و آشکاری بدور رسید از دولت آن پادشاه
 مع تقصیر رفته
 پیش او چون از خندان میگفت
 خاک که کدم شدی گاه معاش
 از قصا شک چنین چشم برید
 چشم را از صورت آن بر کشود
 جزو جزو ش نمره زن بل من
 گلشنی که گل دهد باشد چو ماه
 که در گلزار بر خود بسته ایم
 کرد جادو کردی و عشق زمان
 یک سرت بود این زمانی گفت سر
 باز کن در غای تو این خانه را
 عکس غیرت آن صدای میصد
 که در راه را بکینه ز جرد و
 سیر تو باریک و بال تو بود
 لاجرم شاهش خواند لاجرم بکت

هر خوشی که دولت می کند
 من ز نمره کرشم او چسبر
 این نشسته پهلوی او چسبر
 فی خوشی نه کویا دوری است
 آن مثال آمد یک کانی و رود
 ذره ذره پیش او چون قباب
 در نظر پرچ بس کمنه و قدید
 صد هزار آن غیب پیش پدید
 از جبار مرکب آن شاه فر
 گلشنی که گل دهد یک دست
 علیها با مزه دانسته مان
 آن چنان مشاها هر دم بنان
 باز استخات چون شد موج زن
 از دمای بهت سرد و زخ بود
 چو تو عاشق نیستی ای نر کدا
 گفت تو زان رو که عکس دیگران
 تا یکی عکس خیال لامعه
 صید کیرد تیر هم با پت خیر
 مسلطی که ز می نبود از هو است

غریبای عشق آنو میزند
 تیره که شان زین هم مستند کرد
 خسته خود است و کزین شود و شر
 حال او در اخبارت نام میت
 یک در محبوس ازین بستر بود
 بر جازه آن نزدیک آمد فقط
 که از آن بگفت این صفا هست
 این بر اند زان بر او حسرت
 کرد او را هم بدان چسبر شکار
 در تن خود غیر جانی جان غنید
 که نیابد صوفی آن در صد جلد
 و مبدم میگردم کون فتح باب
 پیش چشم هر دمی خلقی جدید
 آنچه چشم عمران چند بدید
 یافت او کون عزیز ی در بهر
 گلشنی که گل دهد غرخت
 زان کسان یک دور کون دست
 میقدای بل در یاز پان
 ملک و شهری ایدیت بر زمان
 هر چه تو دانه است و دوزخ فتح بود
 همچو کوی غسبر داری صدای
 شادی تو داده و چشم عمران
 جد کن تا کوی صاحب واقعه
 لاجرم بی بهره است از لجم طیر
 همچو فای در هوا و در با است

<p>گر نماید خواجر ایندم غلط احد چون نیست از وحی این بی تحریر و اجتهاد است مدی عا در ابواب است قالی خد و ل عا در آن باد استکبار بود باور اشکن که بس فتنه باد لشکر صحت باد و از فغان باور اندوه این پن ره کرد گوید روزی با دو عقیت دست لمس بر دست دست ای زمان غافلگری با از تو چنان هم مردن پذیرفتی ترا که ما سود ما هر خود عا به ستم نشینی غلب است پس چون عادت سر کوبی ما و هم آن زمان خود جویان بود یک در غیب کردی استوی رشتی از چهار دکان خود بی این زمان خونی خور ما چون خوروی و شد اینجا حکم و پی بند و در فغان و در می جوش رنگ باقی تصفیه است و پس رنگ شرک و رنگ کفرین غافل برین و فرود می بسما و قین خاک و رنگ و در شنکی و هم</p>	<p>از اول انجم بر خوان چند خط جسی ازاده تحریر و قیاس هر که بدعت گیرد از راه هوا همچو تیره بر کف مردا کول یار خود پنداشتند اختیار بود پیش از آنکه بشکند او همچو عا چند روزی با شاکر و همتناق بر نفس این روان در کرد و فر در و دندان در دوش زار و علیل وقت خشم بن دست میکرد و ک این دندان در استغفار و وحی حق را این پذیرا شود در من چون تو غافل ز شاه خود کیم اگر دین بر از خود من بدعتت ز سپهر قریب اند بر جسم از من خود سرگشتان بر سر روند مالک داین دشمن خود تویی هم تو شاه و هم تو پس خور دینی یکت فای که را که او نیکه است رنگ لیس داد این هم خاک کو جویک رنگند اند که در خوش عزیز آن بر بسته و آن همچون جگر ناب باقی بود بر جان جان تن قاشد و این کجا ایوم دنیا طفل جریز از این جلگی و د</p>	<p>تا که ما بی نطق محمد من بودا که ضرورت است در دوری حال همچو عا دشمن بر رویا و کشت همچو فرزندش بناده بر کنار چون ببرد ایندنا که پوستین بود و ادی بندی بر کبر خیل او بر با خالی خود استست خلق و دندانها از او این بود این همان باد است کاین می کند یارب و یارب بر اور و او ز جان چشم سختش اشکها باران کند با و گوید یکم از شاه بشر که سلیمان در بودی حال تو نیک چه تو ماعنی من استعار تا بغیب ایان تو مکلم شود از زمان زار کند و افتعار شکی و پادشاهی مقیم چون کلوشک آمد در با جان این کجا بیابان شراب این سگر هم ز خالی تخت بر کل میزند تا بدانی کانه رنگ و غار رنگ صدق و رنگ تقوی چون سپه روی فرعون در غار رشت آن نشت و خوب آن از خمیر شتر و شیری بر بند</p>	<p>انه آقا بوسی استوی که تحریر نیست در کعبه وصال فی سلیمان است تا تختش کشد می برد تا یک شصت صاب و خردشان بشکست آن بس این بر کند از بوستان این باد و ل چون اصل آید بر ارد باد دست حق چو فرماید بدندان در فتنه بود جان کشت و شدم مرگ کشت که بر این باور ای استغان شکر از اراد الله خوان کند که خضر از ارم که شور و شمر چون سلیمان گشتی حال و میکنم خدمت زار در شکار انگی ایانت مایه غم شود و ن همچو زور راه زن در زردار فی دور و زده استعارت و عقم خاک خوروی کاشکی خلق تو خاک رنگین است و نقشه ای جلد را هم باز خالی میکند جلد و پرشت و کرد استعار تا ابد باقی بود بر عا بدین رنگ باقی و جسم او قات و ایم آن صفاک و این آمد بس کوهان از حرم آن کف میکند</p>
--	---	--	---

<p>شیر اشترمان شود اندر دکان طفل را بستینه و صد فتنه چون سلاح و جمل تبیح آید لشکر مظلومی و عالم نه لشکر خالی بود زندان دیو تاجران ساحه لایسی فروش چون ریشم خاک را بر می قند پاک آنکه خاک ما چون طفلکان سیوه کرگنده شود که است غام هر چه باشد بودیش او سفید با چنین ناقص دور و بیت در ایام خان ما کرد دست ضوه دست اندازیم چون سپان سیاه ز آنکه آنجا جمله شایمانی است چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند گوه بر دفع سایه مند گشت گرسنه چون کفش زد در قرص نان تا که نور چرخ کرد سایه سوز بر طفلان حق زمین را احمد ای گواره خانه را ضیق مدار چون مسلم گشت بی بیع و شرا قوت بیخوردی ز نور جان شاه در آبه جانی ز شاه این بی مزید آن نه که ترس او شرک بیخوردند که کنون من شام و شتر او را</p>	<p>در نگیرد این سخن با کودکان شکرین که بی بن و پی قوتت گشت فرعونی جهان سوز از تنم اینم از فرعونی و هر فتنه کش غم نان مانعت از کردیو عظمهار ایره کرده از خودش خاک در چشم میز می کنند در نظرمان خاک همچون زرکان پخته بود عوزه کونیدش بنام هم در آن طفلیش خونت و پید بخش این عوزه مرا انکور سی گوشه از امی کشد لا تقطوا در دو بدن سوی مرعای انیس معنی اندر معنی اندر معنی است نوز در سایه رشتی نام پاره کشتن بر این نور اندک و امثالند از هوس چشم و دمان شب سایه ست ای یعنی روز در گواره شیر طفلان و شام</p>	<p>کوزک اندر جن و پندار و شکیت دای ازین پیران طفل نا اویب سکر کن ای مرد درویش آنده تصور اشکم تی لاف اللهی نزد اشکم پر لوت و ان باز آردیو خم روان کرده ز سحری چون فر خندی از آنک عودی می بیند طفل را با باغمان نبود مجال که شود صد سال آن غام ترش که رسم یا نارسیده ماندم نیتم امیدوار از هیچ سو که چه مازین نا امیدي در گویم کام اندازیم آنجا کام نی است صورت سایه معنی آفتاب خشت اگر زمین بود بر کنده ای بر بردن که خورد نور آن صد صد هزاران پاره کشتن از د اینیرمان چون کاهواره طفلکان خانه شک آمد این کهور ما</p>	<p>شکر باری قوت او اندکی است گشته از قوت بجای هر رقیب کوز فرعونی رسیدی از کف نور کاشتن امنیت از بیم مردم تاجران دیو را در دی غریو کرده که باسی متاب و غلس بر کلوخی آن حدودی میدهند طفل را حق کی نتان بار مجال طفل و غور ستا در هر تیز مش ای عجب با من کند کرم کن که و ان کرم میگویدم لایا سوا چون صلوات دست اندازانیم جام بر داریم و آنجا جام نی نوز بی سایه بود اندر خراب چون بهای خشت و حی اروسی پاره شد تا در درویش هم نذر از میان چرخ بر خیزانی زمین بالغار شک میدارد دلمان طفلکان از زود بالغ کن شهان تا تو اند کرد بالغ آتش را از درون شاه در جانش جری ماه جانش همچو از خورشید ماه و مبدم در جان مستش برسد گشت طغیانی ز دستغنا می من چرا با شتم غباری را تبیح</p>
<p>ز ان غذائی که طایک میخوردند چون همان خود بدین شده او</p>	<p>اندرون خویش استغابید چون برهاسی براید با لمع</p>	<p>اندرون خویش استغابید چون برهاسی براید با لمع</p>	<p>اندرون خویش استغابید چون برهاسی براید با لمع</p>

اب درجی مست و وقت نماز
چون شکر بگفته ام عارض قبر
صد پیا بان ذانسوی حرمین
شاه اول کرم کرد از کرا و
من چه کردم با تو زین کج نفس
هر جزای آن عطا و آن خویش
در غیرت آمد از چشم پرید
چون درون خود دید آن خوش
با خود آمد او رستی و عمار
دید کلان شربت در اسپار کرد
چو آدم از سر بر و از پشت
گروی ای نفس بدبار و نفس
در ست آمد هوای ما و من
آمد او با خویش استخار کرد
بر شتر خود با جامه دست
اوی اندک بگشته است
حق جز این گفت ای قیب
گفت بر جلد لم سوزد بدرد
تا کبیرم کاشکی بزوان مرا
گفت روزی گشتی پر موج تیز
هر دو بر یک حنجره در ماندند
چون ندانم بکسیدم طفل را
گفت حق آن طفل از فضل تو
چشمای آب شیرین زلالی
بترش کردم ز برک نترن

ماذ حیر از چه گتم من بی نیاز
باز باید کرد و کان دگر
آبد انجا چشم بد هم میرسد
تا پاسی و عطای بکرا و
تو چه کردی بمن از خوئی سپس
تو زدی در دیده ام خاک خویش
عکس و شاه اندر دی رسید
از سیه کاری خود کرد اثر
زان کنه کشته سرش خانه خار
تر هر آن ماه مینها کار کرد
در زمین میراند کاهی برکت
بی حاصلی باشد فریاد رس
تیدین بر پای خود پنجاه من
با انابت چیز دیگر یار کرد
چون رسید از صبر در عین صبر
در عرض قربان کند هر فنا
من شکستم ز امر باشد زین
تخمها را آن موجای را اندند
خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
سج را کفم فکن در پیشه ام
پروریدم طفل را با صد کمال
کرده اورا این از صدر فتن

سر چو ایندم چو در دستر نماز
زین منی چون نفس آید کن گفت
بگوشه که بر صحر آب از دست
گفت آنرا ای خنی و ای اوب
من تر نامی نهادم در کنار
من تر اندر چرخ کشته ز زبان
مرخ دولت در عتابش بر طپید
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
خورد و کندم طله زد و پرون شد
جان چو طاه دست در کاران
اشک میراند که ای هندوی
وام بگریدی ز حرم کنیدی
نوحه میکرد زین نظر بر جان خویش
در دکان از وحشت ایمان بود
بر شتر آنچه و ناخن مساب و
خطاب حضرت حق جل جلاله با حسن را ایمل که ترا
رحم بر که پستتر آمد ازین حسدایق که جانشان قبض کردی
و جواب دادن عزرائیس حضرت را
گفت بر که پستتر رحم آمدت
پس کفنی قبض کن جان همه
باز کفنی جان مادر قبض کن
پس بدیدم در دو ماتهای رفت
پشته پر سوسن و یکمان گل
صد هزاران مرغ طرب خوش
گفته من خوشبیدر اگر اکر کن

وقت روی زرد و چشم تر نماز
صد هزاران ژانر خائیدن گفت
چون ندانند آنچه اندر بس و پوست
این سزای داد من بود ای عجب
که خود بس نیست تا روز شمار
تو شده در جرب من تبر و کلان
پرده آن گوشه کشته بر روی
خانه شادی او پر خم شده
غلبه روی بادیه و امون شده
همچو جندی شد بویرانه مجاز
شیر را کردی بسیر و دم کاو
بر تو شد هر کنیدی زو کردی
چه چاکتم ضد سلطان خویش
رحم کن کان در دیند مان بود
گفته دین اندیشه آنکه فی مراد
نفس کاو نعمت و کراهت
بر که رحم آمد ترا از هر کسب
یک ترسم امر او ایمال کرد
از که دل رسوز و بر مان تر شد
بجز زنی و طفلکی اندر همه
طفل را بگذارتنا ز امر کن
تجی آن طفل از حکم ز رفت
پر درخت سیوه دار خوش گل
اندرون رو خنده طربش صد
باد را گفته بود استند و ز

<p>ابر را گفته بر و باران برین همچو شیبان راعی از کرک کشید تا بر و ناید از آن خط کوفت رشت روزی اندین خط آن گره را بر هو ابر هم زدی که بطبع این یکی ای باد سرد مقربا ز مانع کن بندی بنه عجز ناده ای تو در پیش ای بوج هم در اول عجز خود را او بدید ز نگی در مردن در محنت است حاصل آن روضه چو جان جان یک چکلی طفلکان نوزاده بود پس او پیش شیر و غذایش کرد پرورش دادم مرا و از این داده که ما را بر و مهر ولد مدحیت کردم و صد بر طم رنه با خود هیچ غذی نبود لکه او آن بود ای بنده طمس چرا من تابع غیر می شوم چنان نزد آن الطاف ت سوی آسان با جلال نم گفت اندر حکم سال ی اورست طفل و حی کش ایزا کرام و اب شد محبت ملالت است صد دل را طم</p>	<p>برق را گفته برو مگر ای تیز ذکر کرامات سیمان راعی و پسان معجزه سود بی در اید کرک و زدی بگنند و ز بر و ن شد تا شامی کشید تا چو خشکاش استخوان ریزه شد کرد خط و ایره آن بود کرد یا معلم را با مال و سهم ده وقت شد پنهان از آنک خراج مرده شدین عجز بر کردید</p> <p>رجوع بصم پروردن حق تعالی نمرود را و شیر دادن پلنگ او را</p> <p>تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد که گفت اندر نیاید فن من بر پدر من اینت قدرت است تا به چند لطف من پورا سطره شکوه بنود ز هر بار بدش که شد او نرود و سوزنده خلیغ چون که صاحب ملک و اقبال امار زیر پانهاد از جهل و عمار با سه کرگس تا کند با من قبال زاد خواهد دشمنی بهر قبال ماند خونمای و کرد در کردنش او ز ما یابد که هر با محیب نفس زبشت کفر ناک پر سطره</p>	<p>زین چمن ای وی بر آن اعتدال بر سال ایره قویذ سود بر هو ابردی فلکدی بر حجر آن سیاست را که لرزید آن ای طبعی فوق طبع این ملک عاجزی و خیره کین عجز از کجاست خرم آنکه عجز و حیرت قوت است چون ز لجاجت و سنی بروی یافت</p> <p>چون فلان شد بچشم پیری داده من ایوب را مهر پدر مادر از احد من آموخستم تا بناتش از سبب در کش کش این گرامت و دید با صد لطمه چنان کین شاهزاده شکر شام لطفهای شده که ذکر آن گشت این زمان کافر شده و میزند صد هزاران طفل بی تویم را همین کین در دفع آن خصم حتم از پدر یابد آن ملک ای محبت اگر که درنده است نفس بدلقین زین سبب میگویم ای بنده</p>	<p>بچه ای بمن برین روضه حلال وقت جد بر عا خطی کشید کا نذران صر صر امان آل بود تا دریدی لحم و عظم از یکد کر مشوی اندر نخج شرح آن با پا و محو کن از مصحف این عجز تو تالی از آن روز جز است در دو عالم خسته اندر ظل دوست از عجزی در جوانی راه یافت آنجوان در درون طلعت از سموم و صر صر آید در امان کفتم او را شیره طاعت نمود تا در آموزید نطق و دواوری بهر معانی کرمان بی ضرر چون بود شمی که من افرو ختم تا بود هر استعانت از غش که پرورد دم در او پورا سطره کرد استکار و استکبار جا از تخریبش پوشیده گشت که بود دعوی خدای می کند گشت وی تا یابد ابراهیم را هر که نیز آید میگشت از جنات تا خوردش و اطلالت لب چه جان می نمی بر هر قرین سلسله از کردن سگ بر کمر</p>
--	---	--	---

* (قال محمد بن هاشم الدين * مستوهب الدين للدين) *
 أجدك اللهم على ما به هجت * وأشكر لانتك التي أوليت ومضت * وأصلي وأسلم على حبيبتك
 النبي العربي فاتح مكة * انذني أحيي الدين وأباد بسيف اليمين ربه وشكرك * اللهم فصل وسلم عليه *
 وعلى آله وصحبه المنتخبين اليه * وبعد فلما أن من الله بطبع كتاب الفتوحات المكيه * الذي تارجت
 الأرجل بطيب تقهاته المكيه * وكان قد أحيل على عهدتي تعهد علاجه * وتدبير صحة طبعه
 ومزاجه * بإدريته في مقابله على نسخ عديده * روم للحصول على الصحة الاكبره * فجاء بحمد
 الله منزها عن التعريف والسقطات * مجردا من جلايب التصحيف والغلطات * وصار كالعروس
 المجلوة في المنصه * التي هي بحلية الحاسن على العموم مختصه * وحيث كنت في غضون تخصصه *
 وخلال تنقيته من الخلل وتنقيته * أجتني الثمر من غضون فوائده * وأجتلي الغرر من درر فرائده *
 أخذتني لذلك نشوة فرح * أذهبت بالسرور عنى الترح * فقلت ناظما وأجدا * وأنشأت مؤرخا
 وأنشدت * شعر

أم الدهر حيانى وطيب أحيانى
 وما ست بقصد قد أبا ن عن البان
 كؤوس بدين موهبتها بعقيان
 وكان مدى الايام أوجب هجرانى
 وليس له فى حسبه الفرد من ذلك
 ومبذ سكين الاحشاء حركت أئججانيه
 تغلت من ولدان جنه رضوان
 فعا قبني صيدا ولم ألك بالحنانى
 كما كان لى من اسهم اللخط سهمان
 فنالت افاصيه اجنني الجنة الدانى
 فأعلن بالاسرار أوثق اعلان
 هير لاه جاء تنابصورة انسان
 ليدر كها من كل صاحب عرفان
 تصيدى لها بالطبع باذل امكان
 تتامجه قامت بأقوم برهان
 ابى فضل العباس ذى المجد والشان
 جزيل العطايا موئل القاصد العانى
 تنزه فيه عن شبيهه وأقران
 بقوة ايمان وشده ايقان
 وهل أحد يقوى على بأس سلطان
 على الرغم من اتف الحسود له الشان
 سمع فى المعالى فوق هامة كيوان

أروض رباحين برباه أحيانى
 أم الغادة الجيداء جادت بفرها
 وطافت على الندمان قبلاو يكتنهما
 أم الشاهدن الالى اياح وصاله
 وراح يدبر الراح ثانى عطفه
 رعى الله ظبيا قد شجاني غرامه
 تحال اذا واقالك بالكلأس انه
 غرست بعيني الورد فوق خديده
 فالى نصيب من جنى وجناته
 بل الشيخ محي الدين احيى نفوسنا
 فله مولى كان للكشف مظهرا
 وما هو الا من ملائكة السما
 فتوحاته قد غلقت باب من اتي
 الى ان أراد الله ايجاد مرشد
 فأظهر سرا حكان منتظرا له
 بامداد غوث الوقت آصف عصره
 جيل السجايا باسط العدل فى الورى
 كثير المزايا مفرد الزمن الذى
 الا وهو صدر نورا لله قلبه
 انام الا نام الكل فى ظل امنه
 ادام اله العرش سطوة عزه
 له القدم الأعلى له الهمة التى

فكم غر ولاحت على جنبه العلى
وكم حسنات ليس في الوسخ عدها
هبوات على الايام تسحب ذيلها
اذ انشرت في الكون كان نشرها
ومذأ حسنت في الصنع قلت مؤثرنا

ولم يرها عين بسا لقب أزمان
مكارمها والبصر على الفيض سبيان
ولم تلك تحميمها بلا غنة صحبان
شذا منه للارباب تأنج أردن
قتوحات محي الدين اكل احبان

١٣٦٩

سأيه مكارموا به حضرت آصفيه مطبعة عامره ووقايح مصر به تطارت به سبيه
مباهي على جودت بنده كبضاعتك راموز رموزات منيفه وقاموس عويصات لطيفه
اولان قنوحات مكيه كتاب حقايق نصايي ختام طبعنه نظم وانشاد ايلديكي تاريخدز

خدو محترم عباس پاشاي مفهم كيم
موفق قيلدي حق ذات شريفن خيرا عمله

نجه آيا راهل الله ايتدي طبعه احيا
حصول تقع ايجون ارباب علم رفهم وافضاله

بري از جمله اشته جزو حاديبى قنوحاتك
پاصلدي وضع برله دستكاه شوق و ايجاله

مداما بويده آثار واطلاق طبع اولندجه
ويره مولى بقا اول آصف ذى مجد و اقباله

حروف مجتدن سويلدم تاريخنى جودت
هزاران شكر كيم طبع قنوحات ايردى اكله

١٣٦٩

وقد كان تمام طبع هذا الجزء بدار الطباعة الباهرة * الكائن ببولاق محروسة مصر
القاهرة * ملحوظا بجودة نظرناظرها السنى * ومشمولا بتصحيح هذا العبد
الفقر الى ربه الفنى * اثنان ببيت من ذى الحجة سنة تسع وستين ومائتين بعد
الالف * من هجرة من كان كاري من الامام برى من الخلق * صلى
الله وسلم عليه وعلى آله * واصحابه المكملين بكمله *
والله اسأل حسن العاقبة والتمام *

وان يعاملنى باحسانه

الكامل

التام